هو المعز

تقریظ مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهر ریز ابر روش نیسان و آب گرد آن عمان
جناب منشی میر بشارت علی صاحب نائب میر منشی زیب ده راجستان

کلمهٔ توحید بی همتائی را سزا که وحدتش از کثرت مبرا و تحفهٔ درود رهنمای
را زیبا که معراج وصولش سبحان الذی اسریٰ و مقام قبولش
قاب قوسین او ادنیٰ و علی آله الطاهرین و اصحابه اجمعین المنتجبین
اما بعد چشم مشاهده را نوری و دل مکاشفه را سروری تازه باد که
این مجموعهٔ عرفان الٰهی و گنجینهٔ دقائق حق نمائی سفینهٔ بحر توحید
صحیفهٔ شرح تجرید مرآت حقیقت نمای ذات و مطلع انوار تجلیات

صفات سرجوش خمکدهٔ وجد و حال بادہ پیمای محفل ارباب قال صفای
عبارتش موج لطافت درجوش و ضیای متانتش صد طور تجلی در
آغوش مبانیش سیر الی الله و معانیش طریق لی مع الله مصاریع موزونش
شمع حریم ایمان و ابیات بیتش هادی مقام احسان برجستگی نقاطش از
خرموسی صعقا رازجو و پیوستگی الفاظش از انا الحق منصور درگفتگو سوادش
سرمهٔ چشم طریقت و مدادش کحل الجواهر عین حقیقت مشاطگی بیانش
شاهد وحدت در جلوه گاه لن ترانی و زیبائی تبیانش روی کثرت آئینه دار
حیرانی اشاراتش شفای علیل فهمان و بشاراتش مایهٔ نشاط بالغ نظران
بدایتش سرمایهٔ دین پناهی و نهایتش پیرایهٔ حکمت الهی یعنی مثنوی
تازه بیان عجائب داستان که از علو معنی زمین شعرش آسمان
و جدول بین السطورش کهکشان توان گفت از تصنیفات برکت آیات
مجاز شناس حقیقت دان تجرد پسند وحدت بیان سر حلقهٔ ارباب طریقت
گرم رو منازل شریعت پیشوای ارباب کشف و شهود و مظهر رموز وحدت وجود

باسطِ بساطِ ہدایت وارشاد ممہدِ قواعدِ صدق وسداد راستی آموز ستمگاران
مرہم نہ زخم دلفگاران سرشار نشأهٔ راز ونیاز ہشیار خرام مراحل نشیب وفراز
توجہ خاطرش گرہ کشای بستہ کاران جنبش لبہایش کامروای امیدواران
پابرجا از شور باطن درجوش پی سپر وادی طلب دل گویا لب خاموش
سالکِ طریق رضاجوئی ثابت قدم معرکۂ حق گوئی خرقہ پوش توکل
جرعہ نوش صبر وتحمل نور ادراکش چراغ افروز بزم ملکوت وصفای دل بیدارش
ضیا گستر عالم لاہوت مشغولِ اوراد واذکار عارفِ صنائع پروردگار
قدوة السالکین زبدة الواصلین عارج معارج بیداری وفی ناہج مناہجِ بیخودی
سجادہ نشین بارگاہ تمکین فارغ دل ملکِ قناعت زیر نگین عمدة الاماثل
والاقران واُسوة الاشباح والصنوان مخدوم انام مرجع ومآب خاص
وعام نیر اوج کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف پگلی وال
لازال بالجلال والنوال سودای خیالش گریبان گیر ست وشیدای
جمالش برنا وپیر صحن سراچہ اش جنت نظیر گلی از گلشنش گلزار کشمیر

بمساعی جمیلہ و تدابیر جزیلہ راستی کیش ارادت اندیش پیرو با خلاص

و رہرو عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب با صفا و مرید رشید

کمر خدمت بر میان و سر ارادت بر آستان انسان عین بختیاری

غرۂ ناصیۂ والاتباری محمود زمان و محسود اقران بہرہ مند دولت دو جہان

مصداق سرآمد بتائید بخت از سران منشی مرزا حاجی محمد خان میر منشی

محکمہ اجنٹی راجستان لازال بالمعالی علی ما کثر الشہور و الاعوام و بہتمام

مقبول انام و مطبوع ہر خاص و عام طباع بالغ نظر و صناع ہنر سرور نو جبین

رشاقت قالب روح حذاقت در معرکہ مروت قوی زور منشی نول کشور

آب و رنگ ارتسام و ختتام پذیرفتہ جہان تمنا را صلای

جلوہ گری داد و منتی بر جان طالبان

نہاد فقط

تقریظ نتیجه فکر حضرت مولانا محمد هادی علی متخلص به اشک ادام الله فیوضهم

حمد وافر وثنا حضرت احدی که قلوب مومنان بالغیب را مرآت جمال
بیمثال شاهد وحدت گردانید وعقول متوسطان شهادت را به مشاهده
زنگارنگی کثرت صورت طوطی صورت پس آیینه حیرت نشانید غیرت
نفی واثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا نداند ونگاه باطن
کائنات موج را از محیط جدا نداند فسبحان من خلق الخلق فقدره تقدیرا
ولم یتخذ علیه عونا ونصیرا وظهیرا از سمک تا سماک هزاران
نشان یکتائیش پیدا واز زمین تا افلاک فراوان دلائل بیهمتائیش
هویدا چشم بینائی باید که نقش روشن بدید آید ودل دانائی میشاید که
معنی لفظ وا نماید خفاش را در نور مهر جهانتاب جز کوری ندیدن و
تیره درون را بر آیات بینات پرده انکار کشیدن باران رحمتش بر
باغ وراغ یکسان نازل وکشت زار عمل بهمین توفیقش حاصل

برگزیر گنهگاران امیدوار آز نسیم عفوش صد بهار در کنار قدرت خداوندی
شاهدست که احصای مراتب ستایش نتوان نمود و عجز بندگی ناطق که

نظم

زبان حق ستایش نیارد ستود | آز یدست جان و ایمان را
نطق بخشید نوع انسان را | اتصال نعم گواه بس ست
که ادای سپاس او هوس ست | متصدی شود کسے چه مجال
هست فرض محال محض خیال | چه خوش ست اعتراف هر سالک
ما عرفناک حق معرفتک | وثنای متکاثر تحفهٔ بارگاه احمدی

که جز اقتفای آثار او بطریق وصول نرسیده اند و در نشیب و فراز
نشاتین غیر وسیلهٔ جمیلهٔ اش سلمی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند
از خلافش انگشت بر چشم نهادن نیر بتاریکی ضلالت زدنست و دیگر را
به پیشوائی انگشت نما کردن آماج خدنگ ملامت شدن اتباعش
امتثال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسهٔ
عتبهٔ ایوانش لبها در شکر خند و بسجده بر سنگ آستانش بخت پیشانیها

بلند و آقفان صف نعالش صدر نشینان بزم کشف و کشود و عاکفان صُفّهٔ جلالش باریابان انجمن حضور و شهود زنگ تبیت او شریعت را زنگ طریقت داده و آذنی توجهش ابواب عرفان برروی موحدان کشاده نورانی شمع الهی که سوداز دگان شام طلب را بچراغها رسانیده و خورشید هدایت نامتناهی که شب تیره روزگاران روز گردانید آل اطهارش سفینهٔ نجات و رهائی و اصحاب کبارش نجوم هدی و رهنمائی

ابیات

حبیب خدا و نبی کریم	شفیع الورا روز امید و بیم
زهی بهر امت بشیر و نذیر	درین دار ظلمت سراج منیر
جمالش اگر پرتو افگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام و تحیات رب دمبدم	برو باد و بر آل و اصحاب هم

اما بعد بشرای نوسامعه نواز و نوید تازه را گوش بر آواز باد که این مثنوی عالی بلاغت لآلی ست در آب نشاننده زلالی و ناخن زن بدل هلالی حرارز کمال ان من الشعر لحکمة رانگاری و جادوی حلال

ازان من البیان لسحرا نموداری از شعر تر شستہ بآب گوہر حدیث لبش
بالب نہر کوثر مصارع موزون برجستہ سروہای برلب جو رستہ
ہر مصرعش کوچہ گلگشت جوانان برگزیدگی و بیت بیتش عشرتخانہ

دستانان گرویدگی ابیات
بیت ابرو نسبت خود گر سوا میکند

شاہد مضمون شعرش نازک ابرو میکند
چون درین ابیات بانوی سخن دارد جلوس

میتوان گفتن کہ ہر بیتش بود بیت العروس
لفظ لفظش بقالب فصاحت ریختہ

براعت از حرف حرفش آویختہ عذوبت ہمہ تن فدایش ملاحت گرد
سراپایش از شیرینی شکرزاری نمکینی رانمکساری پیکر تصویر شیوا زبانی
آبادہ سخن از شوخی معانی سبزان مبانی از رنگینی مضامین پای بستہ در حنا
وشاہدان مقاصد از دم عیسوی کلاہ فگندہ بر ہوا عشق حقیقی را فسونی
بسجادہ محبت رہنمونی در جذب دلہا آہن ربائی از ولہ باطن گرہ کشائی
برای سرہا شورستانی محمل شوق را حدی خوانی اندرز و موعظت را
جلوہگاہی آراستہ حدیث راز و نیاز را جلوہ تکدہ خواستہ مجموعہ معارف الہی

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی را گنجدانی درکشاده کنوز خدا شناسی
دران ودیعت نهاده کوری چشم ناشناسائی هر نقطه مردم دیده بینائی
وعلی الرغم روزگار کم سوادی سوادش کحل البصر پاک اعتقادی حکایتش
فرحت آمیز اشاراتش بهجت انگیز نکات سربسته دقائق حکمت ایمانی
بذله های شگفته ثمر انبساط جاودانی بیان و اشگاف یادگار شرح صدور

تقریر صاف صاف تمثال آئینهٔ حضور شعر
لوحش الله مخزن اسرار
مطلع فیض مجمع انوار
یافت آرایش نگار سخن
از گهرهای آبدار سخن
تا به هر هفت هفت پیکر شد
رونما خواه هفت کشور شد
از نقاب خفا برون افتاد
بی نظیر آمده بحسن و جمال
در جهان دلربائی داد
دلپذیر زمانه از خط و خال
چشم هر یک سیه بگیسویش
سرخ دندان به لعل دلجویش
از تصنیفات قدسی صفات

مقصد ادوار فلکی مظهر اطوار ملکی کوکب سماهی والائی قطب سپهر

پا بر جائی گرم رفتار منازل ملت و دین قافلہ سالار مراحل عین الیقین پیرو
سنت مصطفوی متادب بآداب نبوی آز وسعت ظرف دریا دل معرفت
را بحر بی ساحل آشنای یم تحقیق غواص لجہ تدقیق رائض جولانگاہ انابت
فائز آرام جای اصابت محور رضا و تسلیم وقف عبودیت و تعظیم سحر خیز
شب بیدار رطب اللسان اوراد و اذکار مشغول فارغ البال مستقل در
جمیع احوال پاسدار ہوش در دم پاورزش ثبات در قدم متمکن و ساطہ
ریاضت متکی اریکۂ افاضت پادار تمکین و وقار کوہ آسا بزمین استوار
تاج زہد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در بر از الفقر فخری کلہ پوش
عبای درویشی بر دوش ناہج مناہج جلال عارج معارج کمال اندیشۂ
رہ نوردش سیاح عالم ملکوت و عزم سبک سیر حلقہ جنبان در لاہوت
روندہ راہ تجرید کشندہ جام توحید ہشیار خرامی مقام صحو جنبش دل بیدارش
و سر جوش خمکدہ سکر کیفیت نشاہ سرشارش فیض رسان محاضر قال
کیف افزای مصطبۂ حال دوستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پا افتادگان ملتزم چله خانهٔ ایزد پرستی منتظم اوقات ہستے شاہ
قلمرو خداوانی موید بتائیدات ربانی ملک وسیع الفضای قناعت در زیر نگین
سکہ تسخیر و جہانگیری رائج برروی زمین پرچم لوای عز و اعتلایش
بر آسمان صدای کوس بلند آوازگی در کن فکان پنج نوبتش بر زخارف
دنیا چار تکبیر زن شش جہت در خدمت از ادب زانوشکن صبح صادق
صحن پیشطاق خانقاہش شمس المشارق شمسہ کاخ درگاہش مہتابی
مہتاب نما سایہ دیوار ظل ہما ناشر مکارم اخلاق گزین نفس و آفاق پر
سرفراز تواضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدای
ارباب حقیقت آموزگار تلقین و تعلیم مرشد صراط مستقیم فرازندہ رایت
ارشاد طرازندہ نقش مراد فروزندہ مصباح رہبری باسط بساط فیض گستری
مستجمع فضائل کاملان اہل اللہ مستکمل شمائل واصلان ہدایت دستگاہ
شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معروف
بمحاسن بصری موصوف سلالہ سلاسل اولیا نقاوۂ ودمان اتقیا عمدۃ الکرام

مخدوم انام قدوة السالکین زبدة الناسکین ممدوح خلائق مقبول خالق ذوالجلال

حضرت خواجه امیرالدین عرف پکلی وال لازال بالمفاخر والمعانی

ماتعاقب الایام واللیالی که خاک پایش مس قلب دلها را کیمیاست و غبار راهش

نظم

بهر عیون رمد دیده توتیا | بیش ست جمیلش از سخنها
وصفش نبود حد دهنها | تا کرد سبک عنان ره انجام
طی ساخت مقامها بیک گام | اول جستنش بآسمان برد
گوی سبقت ز در میان برد | دیگر چه توان مدح خوانست
ذکرش بزبان قدسیانست | آراسته بزم بر و احسان
بر خلق کشاده باب فیضان | دامن دامن در و گهر داد
از حوصله نیز بیشتر داد | چون طایر سخن در هوای این

بیان دلکشا پر پرواز کشود و بلبل خامه زبان بدین زمزمه مسرت زا باز کشود

برخی از محامد ذاتی و صفاتی آن یگانه عصر آشکار شد و نبذی از خصائل و ههی

خلقی ثبت دیباچه اظهار شد بر آن آمد که دمی از نسب و انتسابش برار دو

میخواہد کہ چیزی از ترجمۂ والاجنابش برگزارد پس بہ آہنگ راست نغمہ انگیز
و سمع عشاق را ترانہ ریز است کہ والد بزرگوار آن سر حلقۂ ابرار خواجہ فضل جو
پگلی وال از اعیان شہیر و اماجد خطۂ کشمیر جنت نظیر بودند علو نسب را بشرافت
حسب رسانیدہ و نجابت آبائی را بسمو اکتسابی قرین گردانیدہ چندی بدولت
سوداگری ملک التجار ماندند و درین پیشۂ حلال محسود دیار ماندند تا آنکہ فرمان خدا
در رسید و رخت بدار البقا کشید تیمار کہ از غنای نفس قدم براہ استغنا
میزدند و بر مال و جہات فانی یکسر پشت پا میزدند نظر بر کہ آن مرحوم ندوخته
یکسو گشتند و از سہم شرعی خود دامن افشان گذشتند ہمہ نقد و جنس برادران
قسمت کردند و جملہ عرض و متاع حصہ داران را مرحمت کردند و خود اعتصام
بعروۂ وثقای توکل داشتہ در گرفتن آسانی نجیبو دند و بر دستور نبی
صلی اللہ علیہ وسلم بفقر و فاقہ بسر مینمودند بمقتضای وارستگی طبعی
در عنفوان شباب از دنیا و مافیہا کنارہ گزیدند و بدعایۂ توفیق ازلی
رویۂ صوفیۂ صافیہ پسندیدہ بسلسلۂ قادریہ گرویدند این انتماست با امام الاولیا

راس رؤس الاصفیا شت غوث اعظم محبوب سبحانی سید السادات
عبد القادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان با آستان آسمان غرض دست
بہ بیعت دادہ زمان زمان درترقی می افزودند روز بروز بمراتب علیہ صعود میفرمودند
حبذا ہمت عالی نہمت کہ در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق بردہ سند
خلافت یافتند و در سلاسل قادریہ وچشتیہ ونقشبندیہ وسہروردیہ وکبرویہ
رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنا میز د در وطن مالوف باعلاے
کلمۃ اللہ مصروف رونق بالش اہت ومصدر خیر و برکت ساکنان را
سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت واعتبار ہستند اینقدر کفایت بروجہ اجمالست
وتفصیل مستدعی طول مقالست اے کلک مدحت رقم مشکبار مسیحا دم
خاموش گویا ساکت خوش ادا جانبخش قالب تصویر روح افزاے
کالبد تحریر شاخ گلریز نہال دلاویز کبک رقاص خاطر فریب طاؤس طناز
با زینت وزیب شمع روشنائی شبستان دوات جوئی از چشمہ زندگی
وظلمات انگشت شہادت بریکتائی سخن آفرین کوچہ سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاصلهٔ راستبازی علم و هنگام اطاعت با
سر برخطان همقدم که در چمن زار سخن عندلیب دستانسرا توئی و در شکرستان
معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری بافسون عیان میکنی و نوبتی
صدای قسم بآوای صریر میزنی در معارک آمادگی تیغ دست جوانان باشی
و در مسالک افتادگی عصای ناتوانان باشی اعتراضیات باعتبار ربط عبارات
و عارضیات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوامع
چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول بآخر از میان برانداخت و تفرق
اتصال عجز باصد نظاهر ساخت از گسسته پیوستن گزیر نیست و تجزیه
شکسته بستن تدبیر نیست برجعت قهقری بازگرد و بکلام پیشین دمساز گرد
داستان مثنوی بنگار و بقیه اش چنین برگزار که مساعدت اکبر و اصغر
و موافقت اختر در گذر و سمند طبع بابروی آن سلمای هودج گزین کشیدن را
ایما کرد و غالیهٔ اشاعت برموی لیلای محمل نشین زدن اقتضا کرد تا فرائد مکنون
لمعان عموم دهد و جواهر منظوم ضیای نجوم دهد و مقصود از آن فروغ کتابت است

و نه بستایش مصنف رفعت مآب چه بتجمل ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
بمشعل خورشید انور ندارد و برد وشته نامدار را دگر نیازی برواج حلیست و افراشته
کردگار در بلند نامی محتاج کیست بل یکی از مستفیدان پاک نهاد و مستفیضان
راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش مرکز دایرهٔ سعادت
محیط نقطهٔ رشادت نور جبین اخلاص نقش نگین اختصاص غازهٔ آل عارض
صفا گلگونه کش چهرهٔ وفا مغتنم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
تماشائی عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن درة التاج کامگاری
واسطة العقد بختیاری طرهٔ دستار ارجمندی غرهٔ سیمای سربلندی
ممهد قوانین کیاست مجدد آئین فراست طغرای منشور دولت دوجهانی
التمغای توقیع حشمت و کامرانی شاد بهر دین پرور از دو چشمه آب درجگر آستی
قربان گفتارش درستی بلاگردان کردارش حق پژوه باشکوه صادق الولا
لائق الثنا روی توجه بکعبهٔ عرفان قلشی حاجی مرزا محمد خان ایده الله
بالایدی المتین و ابده دوام السموات والارضین قطعه

زفیضانِ سحابِ فضلِ باری	ریاضش در دو گیتی گشته سرسبز
نباشد چون سرِ هر شاخ گلبن	نوای عندلیبان سبز در سبز

خواست که افادات پیر روشن‌ضمیر بجمهور انام رسد و لعلهای خزانگی در چارسوی
انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد حظ اوفی گیرند و حسب حوصله تمتع فراگیرند
اگر راست پرسی نکو اندیشید صواب همانست که او اندیشید نسیج و پرنیان
را در بوغ روائی دکان نشود و متاع کس میاب در صندوق جنس زران
نشود یوسف هر دل عزیز با همه صلاح و تمیز تا از کنعان بر نیامد گرمی
بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق
اشارت سراسر بشارتش موجد تزیین خرائد معنوی بهزار گونه جدت و نوی
مرجع بازگشت تمارب روعانی منبع حصول آمال و امانی یا یمین آستین
لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده ور جوهر شناس هنر بین
روشن قیاس قدردانی در خمیر نفع رسانی لضمیر فرخنده سرشت
ستوده کنش ملتمشی نول کشور همایون منش دستی بمشاطگی این مخدره عظمی

کشادہ وازبن سی و دو دندان شانہ در آب نہاد تا دلخواہ آرایش انطباع وارتسام یافت و بخوبی تمام پیرایۂ حسن اختتام یافت بس کن ما دیا از درازنفسی بس کن طایر فرسودہ بال فکرت در قفس کن کہ اطناب مرغوب نباشد خاصہ آنچہ خوب نباشد بضاعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چہ میخاری زیادہ سری چرا بالا روی ازکجا توسن سکندری نخورد عنان از دست نبردمباداکہ درمانی و عرق خجالت افشانی درتمنای دیبا و حریر خود امیسار و پا از گلیم خویش بیرون مگذار پند فرزانگان گیر از ظہوری نصیحت پذیر بیت

عبث بال و گوپال بر میکشی	غباری بگردون چہ سر میکشی

کوتاہی سخن قلم از کف بدار در تضرع زن دستی بدعا برار آلہی چون بیاپی نگاہ و دیدہ چشم را ازین گلشن مطرا آب دہند و صلای ضیافت شنیدہ دل بر لب چش خوانِ نعمت نہند دامنہا ازچیدن گلہای امید کنار گلچین با دوگا تہا

ازلذت شیرین کاری شانہ نگیسن بادبیت

بہرہ ور ماند حسد ایا ہرکدام	رہنمون توفیق باشد والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا ایلرم باسم الله — تو پناه منسن بیگه وگاه
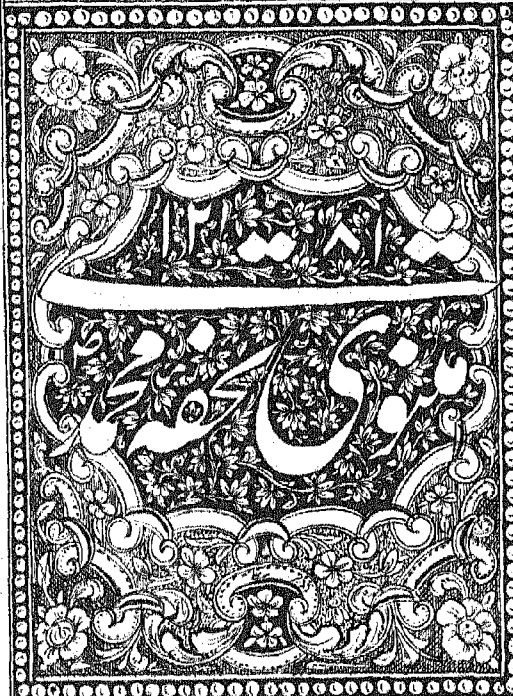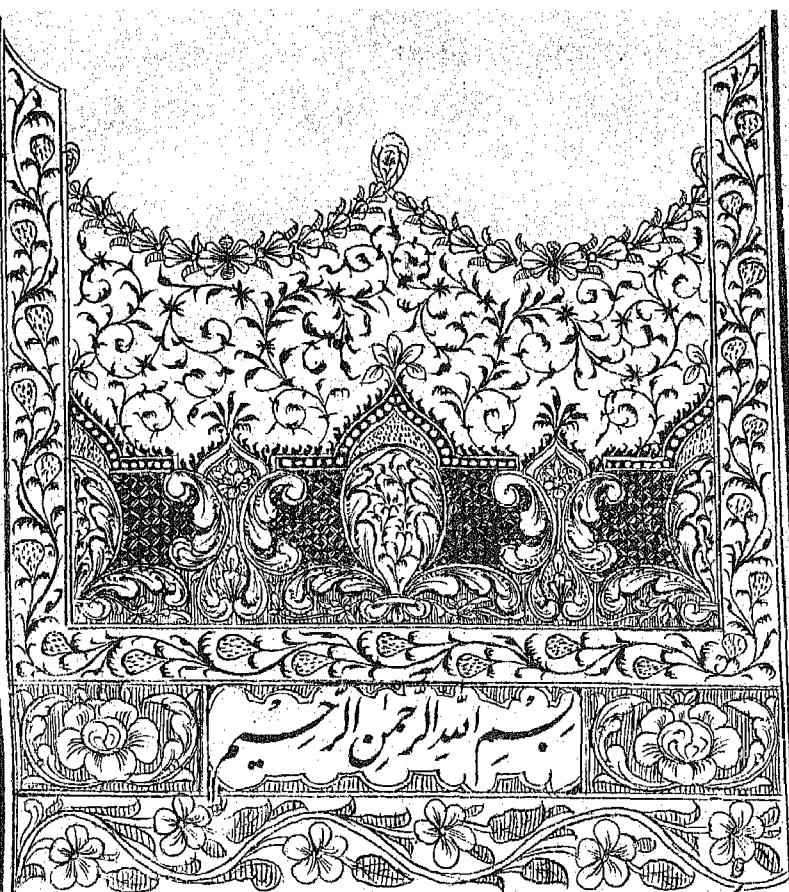
بعد حمد خدای بیهمتا — نعت سلطان انبیا اولی

او نبی بود مفخر عالم — بود در ماوطین هنوز آدم

مظهر ذات خالق داور — بر سر جن وانس پیغمبر

صد هزاران درودی دیه لی — تا ابد باد از خدا بر وی

هم بر آل کرام وصحب عظام — صد هزاران صلوة باد وسلام

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفهٔ محمدیست بیان علت غائیه آن والتفات بعزیزان جان حاجی محمد جان که بواسطه این رساله به نظم آمد

لله الحمد بخت یارم شد — سخن عشق کار و بارم شد

عشق آمد ربود از هوشم — سخن تازه گفت در گوشم

تحفهٔ احمدی بذوق تمام — یافت از فضل ذو المنن اتمام

وه چه تحفه که درد و گریه و سوز — تازه سازد بعاشقان شب و روز

تحفهٔ چند بازای دل گوی — بهر حاجی محمد خوش خوی

آنکه او مهر بحر عرفانست — او مرا جان و بهتر از جانست

آنکه فرد جهان بخلق حسن — وانکه در جود بی عدیل زمن

سالک راه از خودی فانی — همتش صرف در خدادانی

ظاهراً گرم گفتگو با غیر — باطناً دل بیار و جان در سیر

رای او مدعای درویشان — آبرو خاکپای درویشان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز
از تو خواهنده ام بعجز و نیاز

کاندرین راهش استقامت ده
کاستقامت ز صد کرامت به

از درت باد صد کشاد او را
خیر دارین نصیب باد او را

لطف تو شاملش بهر دم باد
بالنبی و آله الامجاد

خطاب در اندرز و نصیحت بعزیز مرقوم که محرک سلسلهٔ تصنیف این رساله اوست

پند من بشنو ای عزیز از جان
غیر حق را درون خویش ممان

چیست دنیا بغیر دادن دل
اهل دنیاست از خدا غافل

خوان رجال ز نص قرآنی
چیست دنیا تو وانگهان دانی

دست در کار باش و دل با یار
با خدا باش در همه اطوار

روز و شب باش با خدای کریم
بر درش مستدام باش مقیم

چون زدی حلقه بر درش بکسیر
زود باشد که وا نماید در

از نبی خوان تو جاهدوا فینا
صاف کن صاف خمرهٔ مینا

در چو شد وا دگر نمی بندد
راندن خوانده لطف نپسندد

گوش کن گوش با دل آگاه | که الا ان اولیاء الله
نیست با خوف و حزن شانرا کار | بار چون یافتند بر دربار

در بیان مذمت دنیا و ترغیب یاد مولی

نیست پوشیده بر اولو الابصار | که ندارد جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال | یاد حق بهترست در همه حال
در انفاس هر دم باش پاس | مغتنم میشمار این انفاس
شو نیک اندیشه در تذکر دوست | پر کن از یاد حق چه مغز و پوست
گر تو خواهی شوی نیک اندیشه | خیر خواهی خلق کن پیشه

بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در تفصیل اقطاب و اوتاد

ابن مسعود گفت پیغمبر | کرد ما را از روی وحی خبر
هست اخیار امتم پانصد | فیض شان هر زمان بخلق رسد
زان جماعت چهل تنند ابدال | همه خوش طینت و نیک خصال
قلبشان بر دل خلیل الله | جانشان غرق بحر نور الله

حق تعالی ہمین انفس شان | میفرستند ز آسمان باران
رنج و آفات ہم ز خلق و جہان | میکنند دور بہر خاطر شان
زان میان گر یکے بدار البقا | رخت بربست زین سپنج سرا
دیگری را بجاے او آرند | خالی این جایگاه نگذارند
این مراتب نیافتند ایشان | از صلوة و صیام صدقه نان
گفته شد ای فدای تو جانہا | از چه این رتبه یافتند آنہا
شاه کونین از عنایت وجود | این چنین در جواب شان فرمود
از سخا و ز خیر خواہی شان | یافتند این مقام عالی شان

[illegible]

در بیان دیدن شیخ علاء الدوله قدس سره قیامت انجواب

جان من گوش تو مگر نشنفت | رکن دین آن علاء دوله چه گفت
گفت دیدم قیامت اندر خواب | ہر یکے ایستاده بہر حساب
بر طریقے که مخبر صادق | آگہانیده خلق را از حق
پس نوشتم ہر آنچه از حسنات | از صلوة و صیام حج و زکوة
از جہاد و مراقبه و اذکار | وز توجه بحضرت دادار

[illegible]

دانچه زامداد مومن مضطر … در زمان ورا رتم زده سر

جمله را یک بیک بسنجیدند … هرچه بود از زیاضتم دیدند

لیک یاریِ مومن و مضطر … بر همه غالب آمد و برتر

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین … ماه اوجِ سپهر کشف و یقین

مجمع سوز و درد و خلق حسن … گفت از غیب گفته اند بمن

که ترا گر رضای ما باید … جهد کن تا وسیلے بیاساید

زانکه دل مظهر صفات وی است … بلکه مرآت نور ذات وی است

زان رسولِ خدای اکرم بود … بحر مواج در سخاوت وجود

هرچه میجو استند عطا میکرد … بذل جان در ره خدا میکرد

بر زبانِ مبارکش صلا … جز تشهد نرفته گاهی لا

ایضاً نقل از جناب اوشان آمدن درویشی برای زیارت بار نایافتن وی اطلاع یافتن شیخ

هم ازان قطب وقت شیخ نظام / زبدهٔ اولیای ذوالاکرام

نقل کردند بعضی از اصحاب / بود روزی ز بعد چاشت بخواب

آمد از راه دور درویشی / مستمندی غیور دلریشی

بار میخواست حکم بار نیافت / یار میجست وصل یار نیافت

گام ناکام منفعل برگشت / گام زن ناامید شد سوی دشت

شیخ در خواب آن زمان میدید / گنج شکر فرید دهر فرید

کرد با وی خطاب کای فرزند / ای ز بهر رضای حق دربند

گر ترا نیست هیچ در خانه / هست خالی ز حبه و دانه

لیک حسن رعایت قادم / هست بر اولیای حق لازم

از کجا آمده است در آفاق / میهمان رنجه کردن از اخلاق

اندران حال شیخ شد بیدار / کرد حالی ز خادم استفسار

در غضب شد بر انکه بار نداد / وان جگر ریش را قرار نداد

بعد ازان بود رسم آن بیدار / چون ز قیلوله می شدی بیدار

هر کرا در وثاق خود دیدی / حالیا زین دو حال پرسیدی
سایه برگشته است یا نه هنوز / بازگویید هان حقیقت روز
دیگر آینده نیست ما را هست / کس مبادا در انتظارم هست
کارش این بود تا بحق پیوست / هرگز این شیوه را نداد از دست

من کلام شیخ حسام الدین مانکپوری که فرموده

آنکه فانی ز هستی خود بود / مانک پوری حسام الدین فرمود
باش آمیخته تو با هر کس / مشنو آویخته بکس چو مگس
شو بباطن بیار همخانه / ظاهرا باش همچو بیگانه
چون زمین باش در تحمل فرد / که ندارد ز بردباری درد
در تواضع تو مثل آبی باش / در سخاوت چو آفتابی باش
وحی آمد کلیم را ز ودود / سامری را مکش که دارد جود

نقل کردن امام غزالی در احیای علوم و کیمیای سعادت از سخاوت بعضی جوانمردان

نقل کرد است صاحب احیا / در تصانیف خویشتن بدو جا

بود مردی بجود بی همتا | رخت بربست زین سپنج سرا
از سفر آمدند قومی باز | بر سر قبر او شدند فراز
زاد چیزی نبودشان همراه | خواب کردند گرسنه بر راه
اشتری داشت زانمیان یک کس | چست و چالاک و تیز و منزل رس
مالک آن شتر بدید بخواب | صاحب قبر را بصد تب و تاب
گفتش این بیقراریت از چیست | اینهمه اضطرابت از پی کیست
گفت تا زنده بوده ام اصحاب | خوش نبودم بفاقهٔ مهمان
این دمم زیر خاک و تان بر خاک | فاقه خفتند سینه ام شد چاک
حیف صد حیف شرم و عار منست | میهمان فاقه در جوار منست
التماسیست از کرم کن گوش | اشتر خود بناقه ام بفروش
مر مرا هست ناقه ای حشر | میدهم مر ترا عوض بشتر
کرد رأی قبول صاحب گور | ذبح کرد اشتر ورا فی الفور
هم در آن دم ز خواب شد بیدار | گشته دریافت اشتر رهوار

همدمان را ز خواب خوش برداشت	قصد از خواب کرد و غصه گذاشت
پخته کردند گوشتش خوردند	سیر گشتند و شب بسر بردند
شب بپایان رسید و صبح دمید	کاروانی ز دور گشت پدید
کرد شخصی از آن میان آغاز	سوی صاحب شتر بقصد اعزاز
کای فلانی تو ناقه را در خواب	بیع کردی جواب گو بصواب
قصه یکسر ز سر بیان کردش	جود آن ذوالکرم عیان کردش
گفت باب من از کرامت وجود	مر مرا شب بخواب در فرمود
ناقه ام گر تو نور چشم منی	بفلان کس سحر حواله کنی
ناقه او را سپرد خود چون باد	رفت سوی سرای خود دلشاد
از کریمان کرم رسد هر دم	در همه حال بعد مردن هم

ایضاً نقل از جناب اوشان

نقل دیگر شنو ز غزالی	قدس الله سره العالی
بود شخصی معیل و حاجتمند	داد او را خدا یکی فرزند

لیک ممکن نداشت سامانی ‌‌ ‌‌ نه دم آب و نه لب نانی

رفت در پیش یار غمخواری ‌‌ ‌‌ تا کند چاره چنین کاری

یار غمخوار و همنشین هر جا ‌‌ ‌‌ گشت و جائی ندید بذل و عطا

تا که آن هر دو اندران تگ و تاز ‌‌ ‌‌ بر سر مرقدی شدند فراز

گفت غمخوار صاحب این قبر ‌‌ ‌‌ آفتاب سخاست در ره ابر

آه و افسوس پیش ازین این مرد ‌‌ ‌‌ در جهان بود در سخاوت فرد

بهر دردمند و هر بیمارا ‌‌ ‌‌ بود از وصف بیشتر و بینا

بودی ار زنده چارهٔ کارت ‌‌ ‌‌ کردی آن سان که یار غمخوارت

این بگفت و پس آنگه از سر درد ‌‌ ‌‌ صاحب قبر را ندائی کرد

غرق رحمت ترا خدای کریم ‌‌ ‌‌ سازد از فضل خاص و لطف عمیم

میرسیدند از تو خلق بکام ‌‌ ‌‌ میکشیدی تو رنج شان بدوام

بهر فرزند این معیل نزار ‌‌ ‌‌ کو بکو جهد کرده ام بسیار

هیچ چیزی نیامدم در دست ‌‌ ‌‌ خاطرم زین سبب پریشان هست

این سخن گفت و شد قدم پیما | همره آن رفیق بی سر و پا
داشت در جیب خود یکی دینار | داد در دست آن معیل نزار
گفت ازین نیم وام تست ببر | بهر فرزند خود قماط بخر
چون جهت تو شود ادا کن قرض | بر تو باشد اداش واجب و فرض
نیم دیگر از آنِ من باشد | از پی آب و نان من باشد
رخصتش کرد و شد بخانهٔ خویش | دل ز تیمار آن معیل پریش
اندرین فکر جان و دل بودش | هم دران حال خواب بربودش
صاحب قبر را بخواب بدید | بیقرار و پر اضطراب بدید
گفتش ای عزیز مسلمانان | وار و درد سوخته جانان
دوش با آن معیل حاجتمند | بر قبر من بصوت بلند
آنچه گفتی تمام فهمیدم | آن کلام و سلام فهمیدم
لیک چون ما ز خلق یکسوئیم | جز بفرمان سخن نمیگوئیم
نشدم در جواب تان مأمور | نشوی رنجه داریم معذور

صبح گاهان بخانهٔ من رو — گو بفرزندم از پدر بشنو

که فلان جای گلخنیست بلند — کند باید زمین به بیل و کلند

زیر آن پنج صد ز دینار است — ده بآن یار خود که نادار است

گفت بیدار سر پسر احوال — گفت با پور آن خجسته خصال

این سخن چون پسر شنید و شتافت — زیر آن دیگدان بکند و بیافت

از زر سرخ پنج صد دینار — کرد تسلیم آن معیل نزار

گفت محتاج من نمیگیرم — هست این ارث تان و نپذیرم

خواب را اعتبار هرگز نیست — بر سر خواب ای عزیز مایست

پسرش گفت چون پدر ایثار — بعد مردن نمود این دینار

زنده ام من کجا بگیرم باز — بخشش مردگان صاحب راز

نیستم ممسک و بخیل و لئیم — بلکه هستم کریم ابن کریم

لیک نگرفت آن معیل نزار — زان دنانیر غیر یک دینار

نیم دینار وام یار بداد — نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان | که بود ما بقی حق ایشان

قصه صاحبدلی زخلق شنید | متحیر درین کرم گردید

گفت با دوستان پاک نفس | کای همه نکته دان و معنی رس

فکرتم اندرین ممیز نیست | باز گویید زین دو اکرم کیست

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار | کرد احوال خویشتن اظهار

که مرا چار صد درم وامست | گردنم در شکنجه دامست

در دم آن دوست آنچه خواست بداد | وانگه از دیده جوی خون بگشاد

گفت زن گریه را اکنون چه محل | خود نبایست داد زر اول

زر چو دادی سرشک گلگون چیست | ریختن از دو دیدگان خون چیست

در جوابش بگفت آن سره مرد | با دل یار یار از سر درد

گریه من زغفلت خویشست | زین غم سینه داغ دل ریشست

غفلتم دست داد تا بسوال | حاجتش اوفتاد شد بدحال

بود لازم خبر ز حال خویش | نیست منّت ز دادنِ مالش

وهم امام غزالی قدس سره آورده

گشت قومی اسیر از کفار | حکم فرمود احمد مختار
همه را زیر تیغ تیز آرند | غیر یک مرد زنده نگذارند
مرتضی گفت ای رسول خدا | از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی و گنهگارند | لایق تیغ و قابل دارند
چیست حکمت که این رها باشد | در امان از چنین بلا باشد
گفت از کشتنش مرا جبریل | گشت مانع ز حکم رب جلیل
زانکه این مرد در سخاوت وجود | گوی همت ز همگنان بر بود
ای امیر این سخن طرازی چند | چند با دیگران بگوئی پند
از همه روی دل بوحدت آر | نافع وضار غیر حق مشمار
خلق را در میان مبین اصلا | اینست توحید حق جل وعلا
چون شود آفتاب محشر تیز | گرم بازار نشر و رستاخیز

همه اندر مقام خوف بپای … نه خرد مانده و نه هوش برای

هر کسی را بقدر توحیدش … آید از ذات پاک تائیدش

اندرین باب مولوی جامی … گفت اندر عقائد نامی

مومنان را ز حق رسد تائید … لیک بر قدر و قوت توحید

دربیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جیلانی رضی الله عنه بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوهاب درهنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان … قطب عالم شهنشه جیلان

غوث اعظم جناب محی الدین … رهبر شاهراه صدق و یقین

چون درین تنگنای تیره و تار … روح پاکش ندیده جای قرار

خواست تا پاک شد ز دار فنا … قاب و قوسین را کند ماوا

گفتش آن مرشد اولو الالباب … نور منظور مظهر وهاب

یا ابی سیدی و مولائی … غایت مقصدی و ملجائی

کن وصیت مرا به پند چند — تا پس از تو بآن شوم دلبند

در جوابش امام ربّانی — گفت از راه صدق و حق دانی

اتق الله لاتخف احدا — ماسوا الله یا ولد ابدا

بیم و امید از خدایت بس — در همه کار و بار نی از کس

همه حاجات خود باو بسپار — غیر او بر کس اعتماد مدار

هر چه خواهی بخواه از در او — نروی سوی غیر از بر او

تکیه بر حق کن و مکن بر کس — بر خدایت وثوق باشد و بس

بعد از ان شیخ گفت التوحید — کرد تکرار این سخن بمزید

هست اجماع کل چو بر توحید — در همه کار ها علی التأیید

چیست توحید آنکه در هر کار — روی دل آوری بجانب یار

چیست توحید آنکه دل بر بند — بر خدائی که نیستش مانند

چیست توحید آنکه شیخ زمان — از لب دُر فشان نمود بیان

یعنی امید و بیم و ترست بس — باشدت از خدای نی از کس

در همه اطوار و در همه احوال — در همه کار و در دعا و سؤال

تکیه بر ماسوای حق نکنی — زد بنحو اهی که گفت او عونی

محو کن غیر را و حق را بین — در همه کارها بعین یقین

اوست نعم الوکیل در هر کار — اوست معطی و ناصر و دادار

بر ویت اعتماد میباید — غیر او کی وثوق را شاید

یعنی افضل و داری — از همه روی سوی او آری

اینست توحید جان کمال — رضی الله عنهم المتعال

صوفیان گشته غرق این دریا — مانده بر ساحلست زاهد ما

خشک لب تشنه نادیده — ترکسان وصف بحر بشنیده

قطره نانموده دریوزه — آب نادیده میکشد موزه

فر و برده دیده بر بسته — نکته چند گفته آهسته

گرچه آهسته هست گفتارش — نیست جز غیبت کسان کارش

چند وردی گرفته از کس یاد — گشت زان ورد خرم و دلشاد

چند رکعت نفل میخواند — وحی را منتظر همی ماند

در خیالش که غیر من کس نی — از سر کاشمیر تا حد ری

زاهدا چند غیبت رندان — سر فرو برده با لب خندان

غیب گوئی و غیب میجوئی — راه کذب و هوا همی پوئی

غیبت مردمان مکن زنهار — شرم بادت ز خوردن مردار

نیست این دردرا چو درمانت — اکمل الدین بگفت درشانت

خبری از کون خر نداری تو — عیب رندان چه میشماری تو

بدتر است از زنا چو غیبت کس — تا زخائیت چند بس کن بس

چند نازی بریش فش زاهد — قلب را صاف کن ز غش زاهد

سخن آهسته چند میگوئی — راه صدق و صفا نمی پوئی

نشنیدی که قطب ربانی — غوث آفاق شاه جیلانی (رضی الله عنه)

چون بمجلس درسخن سفتی — همگنا نرا بلند میگفتی

سخن آهسته میکنی تقریر — تا بدانند اهل مجلس پیر

حکایت رفتن بشر حافی به پیش شیخی برای زیارت

بشر حافی به پیش شیخی رفت — از سر سوز و درد با دل تفت

شیخ را در سرای خویش ندید — یک کنیزک سر از دریچه کشید

بانگ زد مرد را که نام تو چیست — زاهدا گو بمن که کار تو چیست

پاسخش داد آن ز خود فانی — بشر حافی منم نمیدانی

آن کنیزک ز گفت او آشفت — سر به پیچید و در جوابش گفت

شور انداختی تو اندر دهر — که رود بشر حافی اندر شهر

شهرت آفت بود نه آگاه — اندرین راه میروی بیراه

کفشکی کن بپای خود کین شور — رفته از باغ داد تا حد غور

ساقیا خیز یک بکن جامم — زاهدی خشک کرده بد نامم

زاهد از خلق میگریزد فاش — باطناً در تردد اوباش

من و گلزار و بادهٔ نابی — گلعذاری و سبزه و آبی

عود و چنگ و رباب و بربط و نی — لحن شیرین مطرب و می ساقی و

تا نباشد ز صحبت زاهد / کی توان رست کی خدا شاهد

مطلب از زاهد آنکه خود بین است / ظاهرش صلح و باطنش کین است

توبه اندر بهار در کشمیر / نتوان کرد جام باده بگیر

زاهد از سر عشق آگه نیست / زان بقرب خدا ورا ره نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت / سخن عشق و عاشقی میگفت

بزمی آراسته پی تذکار / کردی اسرار معرفت اظهار

هر یک از صوفیان صاف نهاد / بود از ذوق عشق خرم و شاد

ناگه اعرابی رسید از دور / دید آن بزم شد دلش مسرور

گفت با شیخ کای ستوده خصال / کس ندیدم چو تو بحال و مقال

مشکل هر کس از تو حل گردد / غم بعیش و طرب بدل گردد

من غمدیده را ز روی کرم / چاره فرما که گم شدست خرم

یا خر خویشتن بمن برسان / یا از این گفتگو ببند زبان

شیخ چون این لطیفه را بشنود | بسوی اهل بزم لب بگشود

گر شما نیست تا بسر سخن | نرسد در دم مواعظ من

ساده مردی از آن میان برخاست | گفت با صوفی ار بخواهی راست

سخنت گرچه زنگ بزداید | لیک در فهم من نمی آید

شیخ بسیر چون شنید خبر | دست او را بدست صاحب خر

هان زبیتیم گریز چابک و جست | که تو خر بینی و این خر نیست

خرت اینک بگیر و شادان شو | بار بر وی بنه بخانه برو

در ره عشق هر که بیخبر است | پیش ارباب عقل هیچ خر است

در بیان مواعظ تحریص خلق خوش و جود و سخاوت

جان من این حدیث از سر هوش | گوش کن چون درش گذار بگوش

چنگ در جود و خلق نیکو زن | بیخ کبر و خودی ز دل بر کن

خلق خوش خلق را شکار کند | غیر ازین آدمی چکار کند

خواسته از خدا بوقت دعا | عافیت خلق خوش رسول خدا

آنکه در انبیاست بدر منیر   کرد عالم بخلق خویش تسخیر

با همه معجزات پی در پی   کر زدی صبح و شام سر از وی

خلق را آنچنان بساخت مقیم   بر ره راست جز بخلق عظیم

نعلیم قال مولوی جامی   قدس الله سره السامی

وصف خلق کسیکه قسر انست   خلق را الفت او چه امکانست

کامل الخلق آن بود الحق   که بود وصف و ذات او همه حق

بشنو از خدای و بیند هم   در شهود خدا بود هر دم

موی مویش همه شود دیده   بشنود آنچه گاه نشنیده

گم شود در شهود حق الکنش   خویش را عین دوست بیند بس

زاهد از گفتن وجود و شهود   نشنید بگوش تا بود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

سورهٔ دهر حضرت فاروق   چون ز قاری شنیدی از سر شوق

گوش کردی چو لم یکن شیئا   گفتی آن شمع جنت الماوا

کاشکی بازآن زمان میبود	نی زما نام و نی نشان میبود
ازمقامیکه کرده ایم سفر	کاشش آنجا رسیم باردگر
فانی و محونیست در دریا	بازگردیم ما حباب آسا

آمدن شخصی پیش ذوالنون واستفسار کردن ازاحوال عارف وجواب اوشان

گفت مردی بشیخ دین ذوالنون	چون بود حال عارف حق چون
شیخ اندرجواب او فرمود	بود آنسان که بود پیش ازبود
گفت شخصی بعارف کامل	ای دل تو بسوی حق مائل
آرزوی تو چیست درعالم	چه تمنا کنی زحق هردم
گوش کرد این سخن چو آن سرمد	درجوابش بگفت با صد درد
آن عدم خواهم ازخدای ودود	که نگردم بهیچگه موجود
من ندیدم چو شیخ خود اکبر	اندرین وقت هیچکس دیگر
پاک گشته زبود و موهومی	بنشسته بکنج معدومی
عارفی کاملی زخود فانی	شیخ من شیخ اکبر ثانی

وصف او ناید از من دلگیر ‌ ‌ ‌ تا قیامت اگر کنم تحریر

نفس امّاره کرده بس خوارم ‌ ‌ ‌ جز دعا نیست چارهٔ کارم

اندرین راه با دل ریشم ‌ ‌ ‌ شد فراموش آن تک خویشم

این چنین بود قسمتم ز قضا ‌ ‌ ‌ با قضا چاره نیست غیر رضا

چه توان کرد با قضای دوست ‌ ‌ ‌ هر چه او خواست آن همه نیکوست

کی توان کرد پنجه با تقدیر ‌ ‌ ‌ بگسلاند اگر بود زنجیر

اولیا دیدم و نیاسودم ‌ ‌ ‌ بلکه قدری ز جهل افزودم

حاصل من نشد خدادانی ‌ ‌ ‌ بلکه افزون شدست نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سره العزیز و نسبت بآن خاندان متبرک

وان سلیمان که دیده ام ایدوست ‌ ‌ ‌ در یکتای بحر عرفان اوست

وصف او را چسان کنم تقریر ‌ ‌ ‌ که فزونست از حد تحریر

گر و باید کنون دگر گفتن ‌ ‌ ‌ نیست فرصت سکوت اولیتر

بهره از بحرهای ایشانم ‌ ‌ ‌ قطرهٔ هم نشد چه میدانم

راست است این سخن تو هم دانی — سگ نشد هیچگاه قربانی

نیست جای فراخ بهمن و دراز — تا براحوالِ خویش گریم باز

دست و پایی زدیم کار نکرد — بخت من آه یار یار نکرد

از پیِ یک نظاره با صد درد — خاک گشتیم یک نگاه نکرد

چه شود ای بحسن خود مغرور — از نگاهی کنی دلم مسرور

سوختم من ز درد یار آخر — آب چشمم نکرده کار آخر

ریختم گر ز دیده لختِ جگر — بر غریبی چو من نکرده نظر

التفاتِ تو چند باد گران — باشم از چشم خونفشان نگران

لاابالی اگرچه ای دلبر — لاابالی برحمت اولیتر

پادشاهان که ذوالجلال بوند — گاه اکرام لاابال بوند

در سزای گناه بدگهران — لاابالی کجا کنند سزان

گر ببخشند و لطف یار کنند — باز بر فوق عدل کار کنند

زجر بر مجرمان بقدر گناه — در مکافات لاابیست نه شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل گر نهی گوش سوی من ای دل

که خدای کریم بی همتا بی نیاز است در خزانه سزا

در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر کرا میخواهد مینوازد

کافران ریختند بر سر روم حلقه بستند جمله بر در روم

گشت جوش و خروش سخت پدید مومنان را اهابتی برسید

اهل اسلام مستمند شدند اندران قلعه پای بند شدند

شد غزا فرض بر مسلمانان سوبسو آمد ندا عوانان

سید الطائفه جنید رشید بر غزا هفت کس گرفته رسید

صف کشیدند کافر و مسلم اندران حال جنگ شد قائم

یکطرف کافران بدافعال یکطرف غازیان نیک خصال

گشته باهم مقابله بقتال تیر افگن ز هر دو سو بجدال

کافری بهر جنگ بیرون شد جنگ را بیدرنگ بیرون شد

با رفیقان شیخ دین آویخت خون هر هفت تن بجنگ بریخت

یکطرف غازیان خوش کردار ✣ یکطرف کافران بداطوار

شیخ میدید در هوا گز دور　　شد پدیدار هشت هودج نور

شد گمانش که هفت یاران راست　　هشتمین بهر من ز لطف خداست

کرده جولان و چیست بسته کمر　　حمله آورده بر سر کافر

خنده زد آن دراز دست لعین　　گفت ای رهنمای دین مبین

ظلمت شد به هودج هشتم　　چشم داری بجبر مردم

هشتمین هودج از برای منست　　لائق آن کجا ورای من ست

زود سیکن شهادتم تلقین　　لا ابالی ذو الجلال ببین

یافت تلقین از ان نگاه زدهر　　بر دار ز دولت سعادت بهر

با همان تیر و ترکشی که ببست　　کافران را بخست و پشت شکست

هم دران حال شد شهید سعید　　هشتمین هودجش ز غیب رسید

الطایفه چو دید آنحال　　گشت از سوز و درد مالامال

نوحه میکرد زار زار گریست　　نیست مدرک مآل هر کس چیست

گفت از قول ذو الجلال نبی　　سبقت رحمتی علی غضبی

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بی انباز — چارهٔ سازکسان و بنده نواز

ارعنایت بسوی من بنگر — بی دلم در بر ست و بی دلبر

سخنم میرود بجای دگر — قلمم نیست اختیار اندر

بود در وصف خلق نیک سخن — از کجا تا کجا رسیدم من

هرکه از باغ خوی خوش گل چید — یک نفس خویش را نخواهد دید

هرکه خود را ندید و اصل او ست — ذرهٔ از خود بیست حائل دوست

ز چاره ساز و بنده نواز

حکایت شیخ سعد الدین حموی قدس سره

حموی انکه بود سعد الدین — زینت عارفان اهل یقین

بهر کاری سواره میگردید — بر سر رودخانه بر سید

اسپ آن رودخانه بر نگذشت — با دوش بود گرچه در که و دشت

اندران حال شیخ دین فرمود — تیره سازید آب از گل زود

تیره کردند آب را فی الحال — اسپ بگذشت همچو باد شمال

حموی نام شیخ سعد الدین

جانب همراهان خطاب نمود | از سر لطف شیخ دین فرمود
تا که بیند خویش را در رود | نتوانست از آن عبور نمود
چونکه خود را ندید همچون باد | اسپ بگذشت زود خرم و شاد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

شبلی آن مست بادهٔ عرفان | فانی از خویشتن امام زمان
بر لب بحر مر سگی را دید | تشنه لب گرد آب میگردید
با دل تفته گرد آب شدی | عکس خود دیدی رو بتاب شدی
سر چو نزدیک آب می بردی | عکس خود دیده رم از آن خوردی
در گمانش که این سگ دگرست | که مرا رو برو ی در نظرست
آب از بیم آن سگ موهوم | چند روزی نشد ورا مقسوم
جگرش چون ز تشنگی بگداخت | در زمان خویش را بآب انداخت
غیر خود کس ندید اندر آب | بود عکس خودش ز آب حجاب
چون حجاب خود از میان بر داشت | با دل خویش این بیان بر داشت

خویش را گر ندیدمی تا حال | تشنه کی ماندمی بدین منوال
برده بود این نمود موهومی | زین نمودم فزود محرومی

ایضاً حکایت حضرت شیخ شبلی قدّس سرّه

هم ز شبلی که بود مست الست | گفت راوی که روزی از جا جست
سوی زندان سر اقدم برداشت | وندران غمکده علم افراشت
مجمعی دید دست و پا بسته | هر یک از عقل و هوش وارسته
نوجوانی بعارض چون ماه | دید در بند گرم ناله و آه
زود نزدیک آن جوان آمد | گوئیا در تنش روان آمد
گفتش آن نوجوان روشندل | کای ز روی تو مهر و ماه خجل
از برای خدا سحرگاهان | که بود وقت حرف آگاهان
از زبانم بگو بآن طنّاز | کای ز من بی نیاز و خود همه ناز
کردی از خانمانم آواره | شد ز آوارگی دلم پاره
دور افگندیم ز خویش و قریب | کردیم از وطن فرار و غریب

هوش و عقلم ربوده بی تقصیر — ساختی پای بند در زنجیر

شدم از بیخودی و شیدائی — شهره در شهر و ده برسوائی

نیست غیر از تو روی و راه مرا — چیست جز دوستی گناه مرا

شبلی ار وقت آیدت بخدا — بر کشتی دست بهر من بدعا

گفت آری چنان کنم خوش باش — دل خود را ازین و آن مخراش

خواست بیرون شدن ازان مجلس — گفتش آن نوجوان پاک نفس

رو مگو هیچ یار بی پرواست — هر چه او خواست عین خواهش ماست

که مبادا ازین تیر بکند — آتشش تیزتر شرر بکند

در دلم آتش از فراق کسیست — که بکویش چو من فتاده بسیست

در بیان معنی مکتوب خواجه بزرگ خواجه باقی بالله قدس سره

کار عارف همه بود نیکو — لیک خود را ازان نه بیند او

دور از کارهای بد باشد — منکر فعل بد نه خود باشد

مشرب عارف از همه مشرب — گرچه باشد جدا بروز و بشب

لیک هر مشرب عین خود داند / عیب هر شخص شین خود داند

با همه کس همیکند پیوند / خاطرش نیست لیک با کس بند

جمله را عین حق همیداند / لیک کس را خدا نمیخواند

مشرب عارف ای نکوکردار / ماورای همه بود در کار

خواهش خود دران نه بیند او / خیر هر نیک و بد گزیند او

ماورای همه خدا داند / خلق را زو کجا جدا داند

در جهان جز خدا نه بیند هیچ / غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

گر ز غفلت دمی ز خود شد دور / غفلت خود به بیند عین حضور

هست در عین غفلت او حاضر / یار خود را بهر طرف ناظر

نیست جز حیرتش بدل حاصل / هست در عین هجر او واصل

گرچه بی لذت ست آخر کار / در الم لذتش بود بسیار

بی همه با همه بود هر دم / شاد و خوش وقت باشد اندر غم

بی تلذذ بعین لذت اوست / در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از و ظاهر | ظاهرش باطن اولش آخر
گرچه حق داند او بذات و صفات | ماورای همه ز مخلوقات
لیک در عین خلق حق بیند | گل ز باغ مشاهدت چیند

در بیان معنی تخلیهٔ روح و سر

تخلیه دل ز غیر وارستن | رفتن از خود بدوست پیوستن
تخلیهٔ روح آنکه غرق شود | چون شوی یاد نایدت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بخدا چونست و جواب او بشان

سائلی نکته دان علی التحقیق | گفت منصور را که کیف طریق
در جوابش بگفت آن آگاه | بین اثنین طریق باشد و راه
آنکه در ذات حق شود فانی | نیست راهی ورا تو هم دانی
جز فنا نیست در خدا یت راه | نیست شو نیست ای حق آگاه
جز بتقلید مرشد کامل | کی شود مر ترا فنا حاصل

در بیان تقلید این طبقهٔ علیهٔ عالیه و کلام حضرت خواجه علاؤالدین عطار

قدوهٔ خواجگان علاء الدین	آن چو عطار مشک ریز یقین
عطر الله روحه الاقدس	اینچنین مشکبار کرد نفس
هر که تقلید این طریقه نمود	گوی تحقیق آخر انه ربود

فائده در کلام حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره

نقل کرد ست خواجه احرار	از جنید آن شه صغار و کبار
که هر آن کو باین طریقه ما	آرد ایمان ز روی صدق و صفا
زود عاجو مبین بذلاتش	مستجاب ست جمله دعواتش
هر که تقلید صوفیان کرام	میکند میرسد بکام انجام
صوفیانیکه از خودی رستند	در مقام شهود بنشستند
نیست گشتند عین هست شدند	در شهود خدای مست شدند
یکدمی غیر دیدن دلدار	نگرفتند هیچ گاه قرار

در بیان دوام مشاهده از حضرت خواجه نصیر الدین قدس سره

زبدهٔ خاص کردگار ودود	شمع دهلی نصیر الدین محمود

گفت هستم من از کسی حیران | که زید بی مشاهدت یک آن

فایده در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شبلی و جنید و سری | یعنی آن سعد الدین کاشغری

گفت تحصیل نسبت باری | نه بکارست و نه به بیکاری

هست نا قابل از بکار دوام | حاصلش نیست هیچ جز آلام

ور نباشد بکار قابل هم | هیچ خیریش نیست حاصل هم

در بیان کلام آن صوفی صافی که فرمود یک نی هزار آسانی

صوفی صافی ز خود فانی | گفت یک نی هزار آسانی

یعنی یک نفی هزار آسانی ۱۲

قرب نی رفتنست بر افلاک | بعد نی آمدن فرو بخاک

قرب از قید خویش وارستن | هر چه هست است هست بستن

رفتن از خویش گم شدن در هست | هر که شد نیست قرب دادش دست

در بیان قرب که بعدست در نزد واصلان اهل فنا و بقا

این چنین نقل آمد از اصحاب | که یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی | آن بنور کمال نورانی

نکتهای غیب میداند | سخن از قبر خویش میراند

شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست | قرب محض دوئی بر اهل فناست

هست در قرب چون دوئی موجود | کی توان یافتن از آن مقصود

گر توانی از آن عبارت کرد | یا از آن حال یک اشارت کرد

قرب چون در عبارتت آید | بعد شد قرب را نمی شاید

تا نگردی ز خود فنا ای دل | وصل او کی شود ترا حاصل

چون فنا حاصل تو شد رستی | رستی از خود بدوست پیوستی

آمدن دو کس بخدمت شیخ ابو العباس قصاب که یکی حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی دوم شیخ عبد الله داستانی بود

دو کس از عارف خدای شناس | آمده پیش شیخ بو العباس

بود شان بحث و گفتگو باهم | شیخ را ساختند هر دو حکم

آن یکی گفت هر که دیده ور است | اندوه دانشش تمامتر است

وان دگر گفت هر که مست خداست | شادی دائمی ورا هر جاست
گفت قصاب من نه شادی نه غم | از عنایات ذو المنن رستم
می چو خوردم من از کف ساقی | فانی از خود شدم بحق باقی
زان می صاف من نخود رستم | غم و شادی نماند در دستم
نیست نزدِ خدا صباح و مسا | کان الله و لم یکن شیئا
گر شمارا همی شود مفهوم | حاکمم من بحال و نی محکوم
چون برفتند هر دو از بر شیخ | دور گشتند قدری از در شیخ
شیخ مهنه از و سوال نمود | که کیانند این دو کس فرمود
این دو کس را اگر بیندانی | داستانی و شیخ خرقانی

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علاء الدین عطار قدس سرّه

آنکه او بود از ازل مسعود | در شهودِ خدا ز خود نابود
یعنی آن خواجه علاء الدین | نقشبند دوم بروی زمین

از خود و خلق چون بیاسوده
با محبان خویش فرموده

طالبی کو خداست جوینده
در رهِ اجتهاد پوینده

ملک و ملکوت انچه دروی هست
چون نه بیند فنا بداد شن دست

هستی او از و چو شد پنهان
آن فنای فناست نیک بدان

گر تو خواهی فنا شود حاصل
غیر حق را مده ره اندر دل

باش در یاد حق چه صبح و چه شام
خاصه در وقت خوردن و آشام

فائده در کلام حضرت خواجه علی رامیتنی قدس سرہ

شیخ رامیتنی در ہی سفتہ
اندرین باب نکته گفته

دار خود را درین دو جای نگاه
تا که غفلت بتو نیابد راه

گاه خوردن مگر بوقت کلام
خواه در جایگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجۂ عارف دیوکران که از کبار خلفای سید امیر کلال بود

خواجۂ عارف آن امام زمان
زینت و زیب بخش دیوکران

گفت اعضای تو بوقت طعام / هست مشغول خوردن و آشام

شغل دل چیست اندرین احوال / باز گویند دوستان فی الحال

اهل مجلس بگفته اند ای شاه / هست دل مشتغل بذکر الله

شیخ گفت آن زمان ثنائی کرد / نفی و اثبات اسم ذات ای مرد

بل ز نعمت بسوی منعم رو / غرق لذات آن تجلّی شو

در بیان کلام زبدهٔ کردار حضرت خواجهٔ احرار قدس سره

بحر مواج غرق نور الله / خواجهٔ خواجگان عبید الله

گفت شکر خدای بر نعمت / دیدن منعم است در نعمت

دهم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره

هم ازان زبدهٔ اولوا الالباب / نقل کردند گفت با اصحاب

جهد کن تا ترا بغیر خدا / هیچ چیزی بدل نگیرد جا

دیگر از حال و از کرامات / از مواجید و از مقامات

هیچ ظاهر اگر نشد غم نیست / دولت اینکه غیر همدم نیست

حکایت شیخ ابو بکر شبلی قدس سره

انکه میبد ید در بلا مبتلی | سر گروه موحدان شبلی
جامهٔ ساخت نو بدان شد خوش | بر کشید و نهاد در آتش
هوشمندی بدید آن احوال | گفت ضائع چرا نمودی مال
در جوابش بگفت ای نادان | حصب و جهنم نخواندی از قرآن
دل سوی جامهٔ نوم نگرید | رگ غیرت مرا ازان جنبید
که چرا دل شده بدان مشغوف | نیستم من بغیر حق مالوف
دل چو مشغول شد بغیر خدا | باید اورا ز خویش کرد جدا
بر کن و پیش سگ بنید ازش | هر چه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با اغیار | دل سگ بهتر از ان صد بار

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا سعد الدین بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین | آن بروجیست شهر بر بین
خواهم از غفلتی ز من صادر | یکزمانی شود نیم قادر

انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون

تا کنون رفت اندرین سی سال	متغیر ز من نشد این حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران شیخ ابو سعید ابو الخیر ست

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته	گفتی از وی سه در پیوسته
ذکر ماضی و فکر استقبال	نکنی هیچگاه در هر حال
حال را اعتبار باید کرد	غم فردا و دی نباید کرد
حال را باش مغتنم میدار	نفسی گه براوری هر بار
این بود بندگی ستی اسر	تا بیابی ز نخل عرفان بر

دیدن حضرت خواجه مشکل کشا خواجه بهاء الدین نقشبند در حرمین آن دو کس را

انکه او بود قطب ربانی	در شهود خدا از خود فانی
انکه او گوی برده از اقران	خاک او توتیای دیده وران
خواجه نقشبند پاک نفس	گفت دیدم میان مکه دو کس

آن یکی از میل طبع و همت | حلقهٔ کعبه گرفته با دو دست
اندران حال غیر حق محبت | همتش پست بود و را این بست
وان دگر در میان سوق منا | بود مشغول کار بیع و شرا
کرد سودا دران نکو بازار | قرب بنجه هزار از دینار
یک نفس غافل از خدا نشدش | یک دم از یاد حق جدا نشدش
رشک بر دم بکار آن دین دار | گر ز ره حق نبردش آن دینار

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفهٔ خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ بابا نصیب الدین غازی | آنکه بر دست گوی جانبازی
گفت دنیا نه مال و نه زن شد | بهر حق هرچه نیست رهزن شد
رهزن تشنه هر که دارد باز | مر ترا از خدا ای بی انباز

در بیان معنی سلوک سالکان

چیست دانی سلوک و سالک کیست | مدعا از سلوک و سالک چیست

در لغت رفتن ست معنی آن ‌ ‌ ‌ از مکانی بپای تا بمکان

معنی معنوی بقلب سلیم ‌ ‌ ‌ تزکیه نفس از صفات ذمیم

روی برتافتن ز دیو مرید ‌ ‌ ‌ متصف گشتن از صفات حمید

خوی روحانیان ترا گیرد ‌ ‌ ‌ نفس اماره جملگی میرد

شد سفر در وطن ز خود رستن ‌ ‌ ‌ رفتن از خود بدوست پیوستن

در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره که مطلوب در سلوک چیست

گفت آن زبده اولوا الابصار ‌ ‌ ‌ رهبر خلق خواجه احرار

که خداوند منعم معبود ‌ ‌ ‌ عبد را از کمال شفقت و جود

ساخت آیینه بهر ذات خودش ‌ ‌ ‌ بهره دادش از صفات خودش

کرد نسبت به بنده چیزی چند ‌ ‌ ‌ گشت ازان چیزها سعادتمند

زانچه منسوب ساختند بدو ‌ ‌ ‌ از حیات و دگر صفات نکو

داند او نیست زان من بن هیچ ‌ ‌ ‌ عاریت جمله زوست من در پیچ

چون امانت بذو الامانت داد — آن تو ذو الامانات آرد یاد

جز درین نیست بنده را اکمال — که کند سعی در نهایت حال

که نداند ز خویش این اوصاف — سازد آئینه اندک اندک صاف

گوید ادنی وجود و ذات مراست — هیچ نه فعل و نه صفات مراست

بیقین داند اندرین مرآت — اوست ظاهر شده بذات و صفات

بود و بیشی این ولیک کسان — چون نفهمیده اند معنی آن

راه آن ساختند دور و دراز — چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار

هم ازان قبلهٔ اولوا الالباب — نقل کردند گفت با اصحاب

دل چو از ذکر یافت ورزش تام — پس حضور حقش بود مادام

متلذذ چو زین حضور شود — ذاکرش غرق بحر نور شود

گرچه او را توانی آگه گفت — نتوان واصل مع الله گفت

واصلست آنکه استناد حضور — نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر او ذات حق بحق داند — جمله از خود چو رفت حق ماند

در بیان کان الله ولم یکن معه شیئاً

ما نبودیم بود ذات خدا — ما نباشیم او بود پیدا

هم کنون نیستیم ما موجود — اوست موجود لاسواه وجود

کل شی هالک از خدا بشنو — خویش را نیست دان از خود رو

بین پس از چند گاه در همه حال — حال چه بود ترا و چیست مآل

در همه حال با کسی کن خوی — که بود با تو دائما بجوی

جوی پیوند با کسی اکنون — که بود با تو در درون و برون

هر که الا انست با خدای کریم — هست اندر بهشت نقد مقیم

وانکه شد از خدای خود غافل — دوزخ نقد شد ورا حاصل

گفتن شیخ ابوبکر شبلی با ابوالحسن حصری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیائی

شبلی آن مست بادهٔ عرفان — گفت با حصری ای امید از جان

که ز آدینه تا بآدینه
پیشم آئی ز صافی سینه

اندرین هفته‌ای دولت پرورد
چون بمانی ز صحبت من فرد

در دلت غیر حق اگر گذرد
یک نظر سوی ماسوا نگرد

صحبت من ترا حرام بود
این نصیحت ترا تمام بود

صحبت من ترا نمی‌شاید
دوری از من ترا همی باید

ترک کن ترک صحبت مردم
با خدا باش ماسوا در هم

صحبت مردمان نیرزد هیچ
خویشتن را بیاد مولی پیچ

رفته اند آنکسانکه صحبتشان
بود انفع برای خلق جهان

این زمان گر تو یار میجوئی
از پی زخم مار میجوئی

کی گذرد ترا که تا نگرد
صحبت این خسان جوی نیرزد

گوشهٔ برگزین نشین با خویش
یاد مولاست توشهٔ درویش

فی الحقیقه دری عجائب سفت
خوب گفت آنکه این سه بیت بگفت

گرکی نور یاد و یوستکی
دسکی بر ز مهر دوستکی

لنگکی زیر لنگکی بالا ‌ ‌ ‌ نی غم دزد و نی غم کالا

این قدر بس بود جمالی را ‌ ‌ ‌ عاشق رند لاوبالی را

در چنین وقت مر ترا بهتر ‌ ‌ ‌ پوستی زیر و دوستی در بر

دوستی دلپسند خاطر خواه ‌ ‌ ‌ نیست در هیچ حال غیر الله

او بهر درد و غم بکار آید ‌ ‌ ‌ یاد او ذوق و راحت افزاید

باش دائم نهفته با دل خویش ‌ ‌ ‌ خویش را ساز گم تو اندر خویش

هر که خود را شناخت عارف اوست ‌ ‌ ‌ خود شناسست حق شناس است او

فانی از خود چو گشت باقی شد ‌ ‌ ‌ شیشه و باده جام و ساقی شد

نفی و اثبات پس ندارد جنگ ‌ ‌ ‌ رو بدامان خویشتن زن چنگ

حکایت مجنون

قیس مجنون که سالها غنود ‌ ‌ ‌ یک شبی خواب هوش از او بربود

دید در خواب روی دلبر خویش ‌ ‌ ‌ زد بدامانش دست با دل ریش

چونکه از خواب مست و بیخود جست ‌ ‌ ‌ دید دامان خویش اندر دست

چشم واکرده حیرتش افزود	خویش مجنون و خویش لیلی بود

ایضاً حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اند ای مجنون	چون نیاسئے دگر بحی اکنون
عشق لیلی ترا نماند مگر	یا شده کار و بار تو دیگر
عاشق خسته زین سخن آشفت	بر کشید آه و در جوابش گفت
گر نه رفتم بحی نه بی میلیست	خویشتن را بدیده ام لیلیست
زان سبب چون دری سخن سفتی	انا لیلی مدام میگفتی
گر تو مصداق این سخن خواهی	نیست زین سر ترا اگر آگاهی
نیشتر زد چو لیلی از پی خون	خون روان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابوسعید ابو الخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مهنه امام ربانی	بوسعید آن ز خویشتن فانی
کرد یک روز فصد و با حجام	گفت میدار هوش با خود تام
نیش نشتر اگر رسد بجسد	هوش کن تا بیار من نرسد

آینه رو نما و لے رو نیست | اوست عالم همه و لی او نیست
منظر اوست جمله عالم و بس | لیک مظهر جز او نباشد کس
عکس را هیچ اعتباری نیست | اندر آیینه اختیاری نیست
عکس خود مظهریست از مُظهِر | مظهر آمد برا مر خود قاهر

پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی

شبلی آن رهنمای راهبران | سرورِ سروران و تاج سران
روزی از روزها بخوشحالے | بود بر صدر مجلس عالے
در معارف سخن همیفرمود | سامعان را ز هوش می بربود
سائلی زو سوال کرده مگر | کیست عارف بگوی ای رهبر
گفت بردار دعارف ای حق جو | دو جهان را بیکبار بیکسو
مدتی در میانه چون بگذشت | آن زخود رفته باز پیدا گشت
بار دیگر از و سوال بکرد | کیست عارف بگوی ای سره مرد
گفت عارف کسیست کان نیکو | طاقت بار مو ندارد او

گفت فرمودہ چنین یکبار | این زمان ضد آن کنی اظہار
شیخ دین در جواب او فرمود | کان زمان من نبودہ ام او بود
این زمان من منم بسی عاجز | ہیچ می ناید از کفم ہرگز
فہم این نکتہ کی کنی حاصل | تا نسوزی ز درد عشق ابدل
در دل سوز عشق پیدا کن | خویشتن را ز عشق شیدا کن
ہر کہ از آتش محبت سوخت | شعلۂ عشق در دلش افروخت
نیست با نار دوزخش کاری | گرچہ باشد چو من گنہگاری

گرفتن آتش در بغداد رفتن پیرزالی دران احوال شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد | اکثر از شہر رفت زان برباد
خاست افغان ز مردمان یکسر | شد قیامت پدید از ہر در
پیرزالی دران میان دلشاد | میخرامید در رہ بغداد
لا ابالانہ سو بسو میرفت | فارغ البال کو بکو میرفت

گفت اورا کسی کای مادر | بر فلک شعله بر کشید آذر

هر طرف شعله غضب افروخت | می نه بینی محلات را سوخت

می بسوزد دلم چو پروانه | که مبادا بسوزدت خانه

گفت ازین آتشم هراسی نیست | ترسد آن کو وراقیاسی نیست

آتش از هر طرف که افروزد | او دلم سوخت خانه چون سوزد

سوخت چون دل بسوزدم خانه | از چنین تار سخت پروانه

دوزخ از آتشم کند پرهیز | ز آتش دل گریز ماتش تیز

باش با سوز و درد و گریه آه | همت عالی از خدا میخواه

همت تا سرادق عالی | میرساند ترا نجو شحالی

نار از همت خلیل الله | گل و گلزار شد سخن کوتاه

موجب همتش بی اکرام | حق بر و کرده نار برد و سلام

دیدن حضرت سلیمان خیلی از موران

بود خیلی ز مور در یکجا | شد سلیمان دو چار شان ز قضا

هر یک آمد پی ادای سلام / پیش آن پادشاه ذوالاکرام

زان میان دید مور کی بهوس / از تله میر بود خاکی و بس

بود سرمست عشق وسودائی / از سلیمان نکرد پروائی

خواند او را به پیش گفت ای مور / تو چنین سست طاقت و بی زور

با چنین ضعف قوت ای غمناک / چون شود پاک این تله از خاک

چیست قصد تو زین عبث کاری / زین تگ و دو طمع چه میداری

گفت اگر حال مور گوش کنی / فکر جمع آوری و هوش کنی

داده ام دل بعشق موری من / کو بخوبی ست بی نظیر از من

امر کرد آن نگار بس بیباک / گر کنی راه پاک زین تله خاک

بیگمان درکنار تو باشم / مونس و غمگسار تو باشم

من بتانید همت عالی / میکنم خاک زین تله خالی

بو که یابم وصال جانان را / خوش بوصلش کنم دل و جان را

گرچه دانم که این تله از خاک / گاهی از دست من نگردد پاک

باری از جستجوی مانم　　گو برآید درین طلب جانم

همتم بین ببین زبونی من　　کار همت کند نه قوت تن

همت او چو دید پیغمبر　　داد فرمان بباد تا یکسر

تله خاک را دهد برباد　　تا دلِ خسته شود زان شاد

باد از حکم شاه دین پرور　　داد برباد خاک آن یکسر

ای که از عشق دوست لاف زنی　　سخن از لاف واز گزاف زنی

همت کم نباشد از موری　　گر نداری تو قوت و زوری

روز و شب در طلب بکن جانی　　بود و چارت شود سلیمانی

آن جری آن امام ربانی　　واقف بارگاهِ سبحانی

گفت همت ز ما سوا یک آن　　سوی حق به ز ملک و مال جهان

گفت اطروس مست جام الست　　صوفی صافی که از خود رست

زکوه او دست و پائیش و دست — هوست او را خزینه از همه رست

یاد دار این سخن که گفت شفیق — با یکی آشنا ز اهل طریق

همدم خلق باش چون آذر — نفع ز دیگر کن حذر ز ضرر

دار در گوش این سخن چون در — که بگفت ابن خالد آجر

که من بینوا الصحرائے — خشتها میزدم بیکجائے

گفتگوی رسید در گوشم — رفت از استماع آن هوشم

کرد خشتی بخشتگی پدرود — گفت از من ترا سلام و درود

که شود امشب آتش افروزان — منزل ماست آتش سوزان

این سخن چون ز خشت بشنیدم — مانده مدهوش سخت ترسیدم

تا شدم واقف از حقیقت راز — خشتها را نه پخته ام زان باز

تا تو ناپخته از خودی نروی — سخن خشت خام کی شنوی

بود چون مختصر سری فرمود	یا جنید ای خدا ز تو خشنود
نه ہی تن بصحبت اشرار	مبر از حق بصحبت اخیار

گوہر معرفت نگر چون سفت	بشر حافی ز سینہ صافی گفت
بندہ را بس مصیبتی اعظم	آنکہ افتد جدا ز حق یکدم

فائدہ در گفتن بشر حافی کہ بندہ را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علی

گفت مردی بشیخ عبد اللہ	چہ بود فقر ای ز فقر آگاہ
گفت در مردمان از و نا بیست	بی مِی معرفت تہی جامیست
از فنا فقر کی جدا ماند	فقر چون تام شد خدا ماند
چون شود تام حق بماند بس	فقر این ست ما بقیست ہوس
دور باش از تمیز در خدمت	خادم جملہ باش ہمت
فیض ہر شخص موجب ہمت	میرسد از خدای ذی رحمت

دار همت بلند در همه حال | فیضت از حق رسد بدان منوال
آنچنان کز امام ربانی | قطب آفاق شاه جیلانی
یافت هر کس بحسب همت خویش | آنچه در خواستند بیکم و بیش

حکایت حضرت قطب ربانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هرچه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود

گوش کن گوش قطب ربانی | غوث آفاق شاه جیلانی
بود در مدرسه مگر یکروز | شاد و خرم چو خور جهان افروز
در حضورش جماعتی خشنود | سوی آن جمع شیخ دین فرمود
که بجو اهید هر کدام شما | حاجت خویش تا کنیم روا
بو صعود احمد اندران احوال | کرد از ترک اختیار سوال
شیخ ابوالقاسم آن عمر برار | خوف دائم طلب نمود بکار
این قاید بجو است از سر سوز | قوت اندر مجاهده شب و روز
فارسی گفت کم شد از من حال | طرفه حالی و مانده ام به نکال

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم دران وقت گفت شیخ جمیل / حفظ وقت ست خواستم ز خلیل

شیخ ابوحفص عمر و غزالی / خواست در علم منصب عالی

ابن حصری بگفت کای سلطان / یاد قربان خاکراهت جان

هوس حفظ مصحف ست مرا / با احادیث سرور دوسرا

خواست زو آن خلیل ربانی / که شوم غوث و قطب سبحانی

گفت ابن نبیره کایشه جان / شدمی نائب وزیر زمان

بوالفتوح آن بنام عبدالله / گفت بر حسب همت کوتاه

که من اندر زمانه میر شوم / حاجب درگه وزیر شوم

شیخ فرد زمان ابوالبرکات / خواست محبوبیت از تجلی ذات

شاه چون گوش کرد حاجتشان / خواند کلا نمد از فرقان

گفت راوی قسم بذات خدا / یافتند هرچه خواستند آنها

دیده ام هر یکی جدا بجدا — خوش بحالی که داده شد ز خدا

مگر آن خواست کام قطبیت — می نخورده ز جام قطبیت

بود چون قید مدتش موعود — ماند فی الحال دور از مقصود

لیک چون وقت وعده اش برسید — بیگمان قطب وقت گردید

یافت شد غیر این روایت هم — که خلیل آن بسرّ حق محرم

مدعایش قریب یکهفته — قطب شد وآنکه از جهان رفته

گفت راوی که بوسعود سعید — گشت در ترک اختیار فرید

یافت غایات قصد قصوا را — کرد حاصل مقام علیا را

آنچنان ترک اختیار گزید — که بجز حق بخاطرش نرسید

[illegible]

این فواید شد از مشاهده مست — کند دل از جهان و در حق بست

خود نظیرش دران زمانه نبود — دو ولی مثل آن یگانه نبود

چارده سال مانده در یک غار — غیر حق را نداده ره در بار

چون در اندر مجاهده می سفت — گفت راوی شنیده ام میگفت

خواب را خواب داده ام اکنون — رفته خواب از وثاق من بیرون

ترس را ترس از منست عظیم — میگریزد ز بلا ز من از بیم

بر همه غالبم سخن کوتاه — هست غالب بر امر من الله

آنکه او ترس و خوف حق میخواست — دائم از خوف جان او میکاست

آنچنان خوف حق در او آمیخت — کز گلو مغز سر ز خوفش ریخت

نظری کرد سوی شیخ حسن — یافت احوال خود بوجه حسن

آنچه کم کرده بود یا افزود — از نگاهی عنایتش فرمود

آنکه او حفظ وقت و پاس نفس — کرد ازان رو ازان جناب هوس

یک دمی از خدا نشد غافل — غیر حق ره نیافتش در دل

گر بسوی خلا شدی گه گاه — همدمی جان پاک او آگاه

سبحهٔ خود بمنجک دیوار — ماندی آویخته برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردید — وندران حال هر یکی میدید

آنکه در علم خواست افزونی — هم دران دم ز لطف بیچونی

یافت در سینه علم از هر باب — بیع کرد او هزار جلد کتاب

نیک خواهان ملامتش کردند — گفت غم نیست گر کتب بردند

کز عنایات شیخ دین پرور — همه دارم بحفظ زیر نظر

گر نویسید از زبانم باز — تا بانجام خوانم از آغاز

آنکه حفظ کلام حق درخواست — با حدیث رسول بیکم و کاست

زود شد حافظه کلام الله — با روایات عشره در شش ماه

از احادیث مصطفی بسیار — یاد کرد از عنایت دادار

آنکه او خواست فرق باطل و حق — یافت نوری ز سینه اش از حق

هر کرا سینه صاف از ان نور ست — اوست موسی و سینه اش طور ست

یافت نوری بسینه زان هردم — حق و باطل جدا نمود از هم

حاجتی و نیابت دستور — آنکه درخواست از قصور شعور

وانکه در باب نے خلیفه طلب ... کرد از ان شاه دین و ماه عرب

اینچنان شد که خواستند آنها ... حیف ازین غم نخاستند آنها

دیگران طالب تجلی ذات ... محویت خواه آن ابو البرکات

شیخ سویش نظاره فرمود ... زان نظر هوش او چنان بر بود

که مجرد شد از شعور صفات ... کرد گم عقل محو شد در ذات

با دلِ درد مند و سینه چاک ... گشت بیهوش او فتاد بخاک

پای رفتن بخود نماند او را ... خادم آمد بجا رساند او را

بود در خانه مدتے در حال ... جانش از درد عشق مالامال

بعد چندی بحوفه اش دیدم ... صورت حال ازو بپرسیدم

هر چه گفتم جواب باز نداد ... بسخن لعل دلکشا نگشاد

جانبِ آسمان دو چشمش باز ... رفت از خود بخود نیامده باز

زان سپس کرده ام بصره گذر ... دیدمش بعد سالها دیگر

بود چشمش بسوی فلک نگران ... بیخبر از خود و هم از دگران

همچنان مست و بیخود افتاده ‌ ‌ ‌ دلش از هر دو کون آزاده

باز رفتم به پیش او دلشاد ‌ ‌ ‌ هر چه گفتم جواب باز نداد

در مناجات لب گشودم من ‌ ‌ ‌ خالق خویش را ستودم من

کای خدا بهر شاه جیلانی ‌ ‌ ‌ عقل این مرد باز گردانی

که زند حرفی از وفا با من ‌ ‌ ‌ نروم تا نیاید او بسخن

در مناجات بودم او برخاست ‌ ‌ ‌ همچو سرو ایستاده پیشم راست

کرد بر من سلام و حال بگفت ‌ ‌ ‌ از سلامش دلم چو گل بشگفت

راز پوشیده خود عیانم کرد ‌ ‌ ‌ این سخن بعد از آن بیانم کرد

کان شهنشاه دین و فخر زمن ‌ ‌ ‌ نظری کرد چون ز لطف بمن

از محبت چنان شدم سرمست ‌ ‌ ‌ که زمام خرد نماند بدست

در شهود خدای غرق شدم ‌ ‌ ‌ غرق این بحر تا بفرق شدم

این بگفت و از و شدم بدرود ‌ ‌ ‌ رفت جائیکه مسکن او بود

باز از فضل قادر مطلق ‌ ‌ ‌ گشت در بحر عشق مستغرق

آب شد زورق ورنسیل آسود	هم دران حال انتقال نمود
چون زیک التفات ای سرور	شد روا حاجت همه یکسر
من هم ای پادشاه ذوالاکرام	از تو خواهنده ام بعجز تمام
گر مرا هم بسان بوالبرکات	محویت بخشی از تجلی ذات
غرق گردم چنان بلجهٔ راز	که نشانی ز خود نیابم باز
چه عجب از تو کار یک نظرست	بلکه نیمی نگاه کارگرست
بر یکی گر کنی نظر فی الحال	وام جوید هما ازو اقبال
دین پناها بحال من نظری	از سر لطف بر سرم گذری
از نگاه تو خاک زر گردد	زر چه باشد در و گهر گردد
نظری کن بحال این پامال	زان نظرها که دزد شد ابدال
شد غروب آفتاب هر سرور	مهر تو تا بحشر رخشنده تر
ورد من صبح و شام روز و شبان	چیست دریابم ای شه جیلان

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیز
بادهٔ ناب در پیاله بریز

تشنه‌ام تشنه زود دریابم
ریز در جام بادهٔ نابم

عکس روی تو دیده‌ام در جام
زان بمی دارم اشتیاق تمام

زاهدا منع میکند از مے
نیست واقف سخن مکن از وے

ای خدای کریم بی انباز
ارحم واکرمی و بنده نواز

از کرم بهر شاه جیلانے
ده می که ز خود شوم فانے

ظلمت نفس کرده گمراهم
روشنی از هدایتت خواهم

یکطرف نفس و یکطرف شیطان
گه برد این مرا و گاهے آن

عملی نیک بخش و اخلاصم
کن باکرام خویشتن خاصم

چیست اخلاص که نمانم من
خویش را عین دوست دانم من

بسکه زابنای این زمان تنگم
گاه در صلح و گاه در جنگم

بی نیاز از جهانیانم کن
غرق دریای نور جانم کن

جز تو کس نیست اعظم و اکرم
غیر تو نیست راحم و ارحم

بایزید و جنید را اکرام | چه عجب گر کنی ز فضل تمام

چون منی را اگر تو بنوازی | شاد از فضل بی سبب سازی

رحمت و فضل و جود آن باشد | کز اولوالفضل رایگان باشد

وی چه خوش گفت آنکه این در سفت | فضل و جود آن بود که باشد بی منت

با ابو الفضل یعنی آن صدیق | امر فرموده علی التحقیق

که اولوالفضل بهر ذنب و خطا | نکند منع فضل و جود و عطا

ولا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یاتوا اولی القربی

فی المناجات

ای خدای کریم بی همتا | بیحد و عد تراست فضل و عطا

جمله ذو الفضل و صاحبان کرم | مجتمع گر شوند در عالم

قطرهٔ بحر فضل و جود تواند | پرتوی ز آفتاب بود تواند

گرچه من بندهٔ گنهگارم | از همه عاصیان سیه کارم

نیست در فضل چون ترا انباز | فضل خود کی ز من بگیری باز

جان من شیوهٔ رضا گیر | میرسد آنچه باشدت تقدیر

لیک دارم امید از دادار | که کریم ست واکرم وغفار
خوش‌نویس ست سرنوشت اصلا | بد نخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم | که رضای خدا بدست آرم
نیست بهتر برای این مقصود | که بصدقه کنم دلی خشنود
چون کنم کار حق بصدق نفس | غیر حق واقفم نباشد کس
تا ریا اندران نیابد راه | باشد این صدقه خالصاً لله
اندرین بود ز دانش سرش | کاین سخن راهمیشه دار بگوش
هر چه در راه ذوالجلال دهی | خویش را در میان مبین که رهی

حکایت آن صوفی که عصا بر سگی زده رفتن آن سگ در خدمت شیخ ابوسعید ابوالخیر باستغاثت

صوفی میگذشت در راهی | بر سگی زد عصا بناگاهی
زخم سنگی خورد سگ فغانی کرد | نعره میزد بره گذر از درد

حالیا پیشش بوسعید آمد — کو بهمت چو بایزید آمد

همچو مظلوم سر نهاده بخاک — داد از شیخ خواست آن بیباک

شیخ چون شد ز حال او آگاه — شد طلب کار صوفی بیراه

گفت با سگ چرا چنین کردی — بیگنه از چه جانش آزردی

گفت صوفی که جامه ام ناپاک — گشت ازین سگ زدم ورا بیباک

شیخ گفتش که جامه ات به آب — می شدی پاک خانهٔ تو خراب

چون تحمل نداری ای خودکام — صوفیان را چرا کنی بدنام

بعد ازان رو بسوی سگ آورد — گفت کای جان ز زحمت آزرده

از چه گردی کنون ازو دلشاد — تا کنی عفو بر وی این بیداد

گفت سگ ای شده ز خود فانی — گوش فرمای راز پنهانی

جامهٔ صوفیانه اش دیدم — گشتم ایمن ازو نترسیدم

دیدمی گر لباس او دیگر — می نمودم ازو ز دور حذر

گر بخواهی ازو شوم خشنود — جامهٔ صوفیانه زو کش زود

تا شود ایمن از شرش همه کس
این عقوبت درست لائق و بس

تا نسازی فنای کل حاصل
خلق را رستن از شرت مشکل

جز فنا کی ز خویشتن برهی
گر شب و روز سر بسجده نهی

سنگ دل کی ز خود فنا گردد
کز شرش این و آن رها گردد

شیخنا شیخ حمزه آن شه دین
قدوهٔ صاحبان کشف و یقین

قطب حق رهنمای پاک نفس
روح الله روحه الاقدس

گفت از پیر خود جمال الدین
آنکه او بود قطب روی زمین

چون ز ملتان بکاشمیر آمد
شهره در شهر شد که پیر آمد

قطب الاقطاب سید السادات
مصدر جود و منبع برکات

شب مرا گفته بود هاتف غیب
زود در پیش پیر بیشک و ریب

او ترا واصل خدا سازد
در خدا مر ترا فنا سازد

سیدی پاک نفس و خوش زبان
در فلان خانقه گرفته مکان

تام او جای او نشانم داد — زین بشارت شدم بسی دلشاد
خدمتش رفته ام بعجز تمام — بنشستم پس از ادای سلام
لیک آن روز با من دلگیر — سخنی خود نکرده حضرت پیر
سوی من التفات کم فرمود — عقدهٔ خاطرم ازان نگشود
روز دیگر بخدمتش رفتم — از مژه خاک کوی او رفتم
چون مرا دید التفات نمود — حال من سر بسر بیان فرمود
آنچه بر من گذشته در ارواح — وانچه بر من رسیده در اشباح
بلکه احوال حال و استقبال — گفت با من بحکم رب تعال
داد از فضل حق بشارتها — بنده را کرد ازان اشارتها
بعد ازان صبح و شام بیگه و گاه — میشدم پیش مرشد آگاه
بود عبد اللطیف استادم — گردی اکثر بدرس دلشادم
پارسا نیکبخت و عالم بود — ظاهرا کار و بار او محمود
گفت با من که ای سعادتمند — از تو گردیده خاطرم خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر ‌ ‌ ‌ نیز همراه خود مرا گیر

شاید از صحبتش شوم محظوظ ‌ ‌ ‌ مانم از آفت هوا محفوظ

بار دیگر که شوق شعله کشید ‌ ‌ ‌ بهر دیدار آن سعید رشید

در بر احرام آن حرم کردم ‌ ‌ ‌ مولوی را رفیق هم کردم

چون رسیدیم هر دو خدمت پیر ‌ ‌ ‌ پیر روشن نهاد صاف ضمیر

در نهان با من او عتابی کرد ‌ ‌ ‌ پیشم آوردهٔ چرا این مرد

کی شود چیزی از منش حاصل ‌ ‌ ‌ قوت او ندیدهٔ پر دل

دلی از سنگ سخت تر دارد ‌ ‌ ‌ کی در و صحبتم اثر دارد

حکایت

سنگکی با کلوخکی ز قضا ‌ ‌ ‌ ناگهان او فتاد در دریا

سنگ گفتا که غرق گشتم وای ‌ ‌ ‌ قعر دریا مرا کنون شد جای

راه بیرون شدن ندارم من ‌ ‌ ‌ دور از جنس خویش و یارم من

آن کلوخ او فتاد و گشت فنا ‌ ‌ ‌ گفت رستم ز ما و من زین ما

باوجود کثافت گل ولای — عین دریا شدم بفضل خدای

چونکه رستم ز هستی موهوم — نقطهٔ بود من شده معدوم

بر سرم تاجی از خلافت داد — هم ز عرفان خود دری بگشاد

برگزیداو مرا ز کرمنا — داد تشریفم از بقا و فنا

آه من قدر آن ندانستم — نی ز مانی ز نفس وارستم

رفت ز اندازه جرم من بسیار — آنچنان کہ نیاید آن بشمار

میکند ناز رحمتت بر خویش — وسعت خویش را چو بیند پیش

گرچہ عصیان بقصد جان منست — رحمتت گرم کار خویشتن ست

گر کنم تا بروز حشر گناه — میشود از گناه نامہ سیاه

گشت معلوم حد عصیانم — غایت رحمتت نمیدانم

رحمتت را حدی معین نیست — آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت رسالت پناه سوال کردن وی

آمد اعرابی بصد تگ و تاز — خدمت مصطفی ز راه دراز

گفت فرما مرا برای صواب   که بگیرد به روز حشر حساب

گفت حق چون شنید می خندید   خنده اش را رسول اکرم دید

سبب خنده اش رسول خدا   باز پرسید از کمال عطا

گفت ای سرور زمین و زمان   کار خلق خدای شد آسان

دست یابد کریم چون بر کس   کار او لطف و عفو باشد و بس

مصطفی گفت راست گفت ایزد   حق کریم ست و در کریمی فرد

ای امیر ار چه من گنهگارم   غم ندارم امید ها دارم

شاه لولاک عذر خواه منست   اکرم الاکرمین اله منست

در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر   جمع آیند خلق چون یکسر

آشکارا شود زمان حساب   مردمان اوفتند در تگ و تاب

نوجوانی دران میان آرند   زیر عرشش ستاده بگذارند

نامهٔ خویشش ار گشاید هیچ   غیر جرم و گنه نبیند هیچ

بی نهایت بود گناه او را ‏ ‏ غیر رحمت کجا پناه او را

از ملائک جماعتی بشتاب ‏ ‏ پیشش آیند با هزار عتاب

سخت گیرند دامن او سخت ‏ ‏ آید آنگه ندا ز صاحب تخت

گرچه پر زلت و نادانی ‏ ‏ لطف من با ولیست پنهانی

پر ز عیبست پای تا گوشش ‏ ‏ رحمت ماست لیک هم دوشش

این سخن چون ملک نمی‌شنوند ‏ ‏ در تحیر ز هوش و عقل روند

کی موحد بنار دارد کار ‏ ‏ گرچه ناید گناه او بشمار

اندران حال میرسد ز خدا ‏ ‏ بنده را از کمال لطف ندا

که هلا زود برگریز و شتاب ‏ ‏ تا رهی از موکلان عذاب

بنده گوید که هیچ راهی نیست ‏ ‏ که گریزم گریزگاهی نیست

حق بگوید که سوی من بگریز ‏ ‏ وارهی تا ازین عتاب و ستیز

بنده رو سوی فضل او آرد ‏ ‏ چشم بر لطف بی سبب دارد

حق بپوشد ورا بلطف و کرم ‏ ‏ از همه خلق و از ملائکه هم

چون بهوش آن ملائکه آیند | بنده را جستجوی فرمایند

چون نیابند هیچ جا او را | از تحیر شوند بی سر و پا

سو بسو جا بجا چو می پویند | باز آیند و باخدا گویند

که ز عاصی نیافتیم نشان | گر چه جستیم در زمین و زمان

غرق حیرت شدیم زین تک و پوی | می ندانیم تا کجا شد اوی

نشود آشکار اگر حالش | روح ما می پرد بدنبالش

بعد ازان از خدا خطاب رسد | عرض شان را چنین جواب رسد

گر بجویید جمله جاویدش | هیچ گه هیچ جا نیابیدش

کو نهان در ردای رحمت ماست | در بهشت غرق نعمت ماست

رحمتی بی سبب چو کار کند | این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن راهزن که بسبب پیری از رهزنی عاجز گردیده خود را ملتبس بلباس فقرا ساخته تا ازین مکر و فریب مال و زر جمع نماید

رهزنی بود در میان یلاق | در فن رهزنی و دزدی طاق

شهر و ده آمده بجان از وی | خلق اطراف در فغان از وی

با چهل تن ز رهزنان دگر | کرده تاراج مردمان یکسر

تا چهل سال کار او این بود | کار او روزگار او این بود

چون ز پیریش پشت خم آورد | دیده از تیرگیش نم آورد

همچنین رهزنان دیگر هم | پیر گشتند پشتشان شد خم

طاقت رهزنی از ایشان رفت | قوت از جسم و جرأت از جان رفت

اکثر از فاقه سینه ریش شدند | سخت حیران کار خویش شدند

چون ز ضیق معاش خون خوردند | التجا سوی مشورت بردند

از غم و غصه جانشان فرسود | مهتر راهزن چنین فرمود

کای انیسان و ای هواداران | در ره دوستی وفاداران

مر مرا فکرتی رسید بدل | که از آن کامتان شود حاصل

منکه فرمانروا استم تان را | بهرتان میکنم دل و جان را

تا کنون مهتر دغا بودم | میر میدان گه وغا بودم

کار ما چون نیافت انجامی | زین سپس افگنم بنو دامی

خرقه پوشم عبا کنم در بر | بر نهم تاج صوفیانه بسر

در یکی خانقه مقام کنم | الله الله بصبح و شام کنم

در عبادات چون شوم مشهور | گه ز نزدیک و گاه از ره دور

هر طرف خلق جوق جوق آیند | بهر دیدار من بشوق آیند

وز شما هر یکی بیک جائی | چند گاهی گرفته ماوائی

آن یکی خویش را بمکر و فسون | کور بنماید آن دگر مجنون

گوید آن یک که درد سر دارم | زین مرض مدتیست بیمارم

آن دگر رنج خود کند ظهار | که منم لنگ پای رفته ز کار

به چهل تن چهل مرض بشمار | آشکارا کنند با دل زار

تا که در پیش خویش و بیگانه | هر یکی از علتی جداگانه

باز گوید که هی گرفتارم | سالها شد که این مرض دارم

ناله و گریه آه و وا ویلا | هر یکی از درد خود کند هجار

بعد از آن که شود بر جمهور | مرض تان و زهد من مشهور

لنگ گوید که از صفا کیشی　　دی شنیدم که هست درویشی

در فلان جای با خدا باشد　　دائم از مردمان جدا باشد

ماند غرق شهود حق دائم　　در ریاضات روز و شب قائم

هر چه خواهد خدا قبول کند　　چارهٔ کار هر فضول کند

از شما کیست من که درویشم　　تا برد پیش آن صفا کیشم

کند دعایش مگر خدای کریم　　به کند پای من بفضل عمیم

چون وراکس به پیش من آرد　　بر در خانقاه بگذارد

پیشم از حال او خبر گوید　　همت از بهر او ز من جوید

من بگویم که پی غلط کردید　　رنج بی فائده چرا بردید

نیستم مرد از حق آگاهی　　نیست در دست من پر کاهی

دمبدم در حساب خویشتنم　　خود کباب تنور خویشتنم

من ازین سو کجا و گو گویان　　لیک بهر خدا دعا جویان

وندران گفتگوی لا و نعم　　چار و ناچار در دمم یکدم

لنگ آن دم زجای برخیزد | اشک شادی ز دیدگان ریزد
گنگ گویان روان شود در راه | تا شود هر کسی از این آگاه
لیک چون به شود دگر اعمی | پیشم آید بکف گرفته عصا
حال خود گوید عذر من شنود | از سخنهای من ز جا نرود
چون برو دم ز نم شود بینا | همچو آن اکمه از دم عیسی
هر یکی زین جماعت رنجور | وانماید چنانکه شد مامور
جمله پیشم رسند با دل ریش | از دم من برند مقصد خویش
چون شود ظاهر این علامتها | شهره گردم باین کرامتها
خلق آیند پیش من یکسر | هدیه آرند سیم و زیور و زر
چون برین حال چند گه رود | سیم و زر بیشمار جمع شود
بار طرح مرافقت فگنیم | می گلگون بنوش و ناز زنیم
رهزنان این سخن چو بشنیدند | یکسره دست و پاش بوسیدند
جمله گفتند با وفا داریم | هر چه فرمان دهی بجا آریم

قصه کوته چنانکه او فرمود | هر یکی خویش را همان بنمود
رفت هر یک بگوشهٔ تنها | علتی کرده بهر خود پیدا
در یکی خانقاه مهتر شان | اندر آمد برنگ درویشان
الله الله بجهر که میگفت | گاه اندر مراقبه میخفت
گاه میبود گرم سوز و گداز | گاه بیخویش مست ناز و نیاز
شهره در شهر شد که درویشی | زاهدی عابدی ملک کیشی
در فلان خانقه گرفته مقام | هست مست شهود دوست مدام
جز خدا با کسی نپردازد | با کس از شغل حق نمی سازد
خلق از هر طرف بشوق تمام | رو نهادند سوی آن خود کام
خاک درگاهش از مژه رفتند | حال و حاجات خویشتن گفتند
آنکه خود را نموده لنگ و ذلیل | خواست ز اهل محله یکدو دلیل
تا رسانند مر ورا آنجا | شاید از همتش شود به پا
خلق چون عجز و زاریش دیدند | سر ز فرمان وی نتابیدند

رنجها برده پیش پیر رسید — خاکپایش بصد ادب بوسید

حال خود گفت زار زار گریست — که در عالم چو من فلک زده کیست

بیکسم بی زرم پریشانم — از عملهای خود پشیمانم

کرد چون عجز و زاری بسیار — رحمش آمد بگفت ای دادار

از کرم پای لنگ او کن به — منّت آن بجان د اسے نه

چو دعا کرد لنگ برپا خاست — بهر رفتن نمود قامت راست

شد سوی خانه شور و غوغا کرد — منقبت های شیخ انشا کرد

تا رسید این سخن بابن اعمی — جست از جای خویش جست عصا

چند کس را گرفته همره خویش — تا رسید نزد پیش آن درویش

گفت کای حاکم زمان و زمین — چشم بکشا و حال اعمی بین

یک نگه سوی من ز لطف نما — زانکه بس مفلسم دگر اعمی

خشمگین شد فقیر بی پروا — گفت رو بر فلک بر عیسی

کو ترا دیده میکند روشن — کار من نیست دور شو از من

رنج بردی مرا کنون کارست | وقت اورا دو ذکر و افکارست
زین طرف کور و زان طرف درویش | هردو در گفتگوی با هم پیش
عجز سائل چو زور مند افتاد | دست بر هردو چشم کور نهاد
در زمان کور چشم خود وا کرد | شهر را پر ز شور و غوغا کرد
شهره شد این سخن بهر طرفی | میزدند از کرامتش حرفی
هم چنین هر یکی ازان اشرار | که نمودند خویش را بیمار
سر نهادند سوی حضرت او | به شدند از دعا و همت او
چون جهیل تن مریض بی سروپا | یافتند از دعای پیر شفا
خاست در شهر و ده بسی غوغا | گشت مشهور زان کرامتها
خلق از هر قبیله و هر فن | فوج فوج آمدند بیرامن
زر و زیور بینذر آوردند | خویش را وقف راه او کردند
طالبان خدای هم بکثیر | رو نهادند سوی آن رهبر
بارادت بصدق و با اخلاص | باز پرسان ازان حقیقت خاص

آن یکی گفت راه حق بنما | مر مرا ای تو شیخ راه نما
گرچه انکار کرد و سود نکرد | دامن او گرفت از سر درد
گفت با خود کنون چه سازم من | بیخبر زین دقیق رازم من
در تفکر فتاد آن خودرای | که چه گویم بطالبان خدای
یادش آمد که وقت راه زدن | سالکی گفت در مثل سخن
الله الله کنند درویشان | چون بخلوت مکان کنند ایشان
منهم اکنون همین سخن گویم | دفع زحمت باین مثل جویم
بعد از آن غیر راز خود رانده | طالبان را بجای خود خوانده
کرد تلقین که رو بحق آرید | پنج گانه صلوة بگذارید
در مکانهای خلوت از اغیار | الله الله کنند لیل و نهار
تا شود باز بر شما در فیض | باز یابید لعل و گوهر فیض
چون شنیدند طالبان تعلیم | از کمال صداقت و تسلیم
رخصت از پیر گشتشان حاصل | پس بجمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشه گیر شدند ‌ ‌ ذکر گویان بحکم پیر شدند

بر غذا کم زدند و کم خفتند ‌ ‌ الله الله روز و شب گفتند

چند گاهی چو شد برین منوال ‌ ‌ جمله گشتند مست و صاحب حال

رسته از ما و من ز حق آگاه ‌ ‌ همه شان گشته ز اولیاء الله

هر یکی دل بدوست پیوسته ‌ ‌ از خود و خلق و از جهان رسته

در دل شان نه فکر اهل و عیال ‌ ‌ مگر از حب پیر مالا مال

روزی از روزها بخاطر شان ‌ ‌ این تخیل نشست حاضر شان

که چو ما را خدا بفضل تمام ‌ ‌ بچنین پایگه رسانده مقام

پیر ما را کجا مقام بود ‌ ‌ عرش و کرسیش زیر گام بود

سر بجیب مراقبه بردند ‌ ‌ جست و جوی مقام او کردند

تا ببینند آنکه مرشد ما ‌ ‌ در کدامین مقام دارد جا

سیر کردند در همه اطوار ‌ ‌ بر مقامات اولیاء کبار

هیچ جا بر مقام مرشد خویش ‌ ‌ پی نبردند آن همه درویش

بازگشتند چون ازان احوال | یک ز دیگر نموده اند سوال

همه گفتند ما نیافته ایم | گرچه در جستجو شتافته ایم

بود گفتار جمله بر یک قول | درزمان خوانده اند شان لاحول

ما کجا و مقام پیر کجا | بحر عمان و غوک بیر کجا

نیست در نور آفتاب قصور | گر نه بیند بروز شب پره نور

امتحانی چنین خطا باشد | پیر آگه ز حال ما باشد

او چو ناظر بنور الله ست | از بد و نیک هر کس آگاه ست

نیست تدبیر جز که خدمت پیر | عذرخواهی کنیم زین تقصیر

چه عجب کز کمال لطف و عطا | بگذرد زین قبیح جرات ما

روی از خاک ره سیه کردند | سر بدرگاه پیر آوردند

عرض کردند ما گنه گاریم | لائق تیغ و قابل داریم

زان سپس راز خود بیان کردند | سربسر حال خود عیان کردند

عذرخواه آمدند زان تقصیر | کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گرچه ما کرده ایم ترک ادب   عفو و بخشایش از تو نیست عجب

شیخ چون گوش کرد این اقوال   خاک بر سر فشانده رفت از حال

خون دل ریخت از دو دیدهٔ تر   کرد اظهار حال خود یکسر

که من آن رهزنم که شاه و گدا   بود نالان ز دست من بخدا

عمر در رهزنی بسر بردم   نامهٔ خود چو روی خود کردم

چون شدم پیر رفت دست از کار   او فتادم ز فاقه زار و نزار

فکر کردم کنون چکار کنم   از چه تحصیل برگ و بار کنم

دامن فقر بس وسیع نمود   عقدهٔ خاطرم از آن نگشود

جنگ دروی زدم بمکر و فریب   با حریفان و دوستان قریب

بعد از آن روی سوی درویشان   کرد و گفت ای بجان فداکیشان

این مقامات حال و استغراق   از چه سان دست داد و در آفاق

جمله گفتند کز طفیل شما   یافتیم اینهمه بلطف خدا

گفت چون یافتید این انعام   از طفیلم ز رب ذو الاکرام

در حق من کنون بصدق وصفا | باز خواهید از خدا بدعا
که مرا قابلِ رشاد کند | خاطرم را بفضل شاد کند
رتبهٔ پیریٔ شما دیدم | پایهٔ میریٔ شما دیدم
تا شدم مرشد بحق آگاه | واقف لا اله الا الله
آن مریدانِ صادق الاقوال | که ازو یافتند جذبه و حال
متوجه شدند جمله بجان | در دعا سوئے کردگارِ جهان
خواستند از خدای ذوالاکرام | از سر انکسار و عجزِ تمام
شد دعا مستجاب و کار تمام | دزد شد مرشدِ بلند مقام
حق عطا کرد حسب خواهش شان | بهر مکاره دزد عزت و شان
مرشدِ رشد چنانکه میباید | فانی از خود چنانکه میشاید
این حکایت که حسب حال منست | در همه کارها مثال منست
منم آن طرفه رهزنِ مکّار | کز پی نفس ظالم غدّار
راه مردم همیشه زنم هردم | اندرین شیوه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب — از گنه پر شدست دامن و جیب

چشم از دوستان خود دارم — که دعائی کنند در کارم

ای شما دوستان و غمخواران — در رهِ دوستی وفاداران

مددی خواهم از شما بدعا — تا رسد جذبهٔ ز فضل خدا

سازد از خویشتن خلاص مرا — بکرم های خویش خاص مرا

جذبه چون در رسد ز حق ناگاه — این دل غافلم شود آگاه

زاد مردی شوم ز خود فانی — رهنمایِ رهِ خدادانی

فانی از خود شوم بحق باقی — خود شوم جام و خود شوم ساقی

تا شود راست خوب بی کم و کاست — آنچه در حقِ من گمان شماست

همچو جامی و شیخ احمد جام — کز رندی مدام بادهٔ خام

جذبهٔ حق رسیدشان ناگاه — هر دو گشتند ز اولیاء الله

خنک آنکس که با خدا پیوست — غیر حق هر چه هست داد از دست

دست امید او و دامن یار — دامنش تر نگشت از اغیار

دل ز عالم گرفت صوفی وار — با همه بی همه گرفته قرار

هیچ در خاطرش نه بیش و نه کم — رفته از خود نمانده شادی و غم

گشت در بحر قطره سان ناچیز — قطره و بحر را نمانده تمیز

قطره دریا نمی شود امّا — نیست تمییز قطره از دریا

فاضلی عالمی ز اهل کمال — کرد از شاه نقشبند سوال

چیست قول جنید را تفسیر — آنکه در صوفیانست بدر منیر

منقطع شو ز قاریان بکجید — ساز با صوفیان حق پیوند

خواجه فرمود قاریان آنند — که همه عمر اسم میخوانند

صوفیان گشته در مسمّیٰ غرق — اندرین بحر از قدم تا فرق

فائده در نکته که ابو الفقرا بابا نصیب الدین غازی کشمیری قدس سرّه

خوش بگفت این سخن ابو الفقرا — ذکر حق غفلتست عارف را

مغفیش یافت بر سخن اینست — نکته هست لیک وجد اینست

نتوان یافت مغز این اسرار — مکن انکار تا نگردی خوار

یافته است کار صوفیان کرام — کام زهاد تر نشد زان جام

نکتهٔ نیک گفت کتانی — گویمت قدر آن اگر دانی

صوفی گفت مرد حق آگاه — بهتر از صد هزار زاهد راه

آنکه از زهد خود بود هشیار — کی شناسد خدای را زین کار

کار عارف همه برای خداست — کار زاهد برای خود همه جاست

هست بی علم بی رسن در چاه — در ریاضات خویشتن گمراه

علم داروست جهل دور کند — ظلمت علم جمله نور کند

هر که دارو خورد نه پرهیزد — خون دل بازدم بدم ریزد

هر که پرهیز کرد دارو خورد — یافت صحت وگرنه زحمت برد

اصل پرهیز ترک این دنیاست — داروایش یاد حضرت مولاست

چیست دنیا بکار بستن دل — گشتن از حق باین و آن مائل

مال تا راه هست بهر راه ودود — نعم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا | جان خود هر که باخت در ره ما

خادمش باش و رحلش برسان | دار او را عزیز تر ز کسان

طالبت هر که گشت خصمش باش | بر سرش خاک رنج ذلت باش

ترک کردی چو صحبت مردم | با خدا باش با سوا از هم

تنگ آیی اگر ز تنهایی | اندران حال یار میخواهی

دوستی برگزین ز خود رسته | آنکه او با خدا است پیوسته

دوستان خدا مستورند | دیده است این جهان وشان نورند

نور دیده کجا توانی دید | گر توانی خدا توانی دید

هر که احمد بدید حق را دید | من رانی مگر بتو نرسید

شیخ مهتر چه خوش دری سفته | با یکی صاحب صفا گفته

که خدا را همی توانی دید | لیک درویش را نتانی دید

زانکه حق هست و نیست در بینش | نیست دیدن بفهم تو بیش ست

نیست شو نیست تا گردی هست | هر که شد نیست از من و ما رست

گر ز من ای عزیز خواهی رست | هر بلائیکه خاست از من و ماست

خویش را هستی ار کنی اثبات | یا بافعال یا بذات و صفات

هست شرک خفی بنزد کرام | حق رهاند ترا ازین بتمام

تا چو آیینه ات نگردد دل | رستن از ما و من بود مشکل

زینهمه نقشهای رنگارنگ | گشت آیینهٔ دلت بزنگ

شنو از عارف خدا جامی | قدس الله سره السامی

صیقلی وار صیقلی میزن | باشد آیینه ات شود روشن

هرچه فانی از و زدوده شود | وانچه باقی بر و نموده شود

صیقل آن اگر نهٔ آگاه | نیست غیر لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام | عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ | از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

چون تو از تنگنای رخنهٔ لا | جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت تیرگی عدم | دارد الّا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر وجود | هست الّا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی | دهد الّا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نفس بیش و کمت | وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور | ندهد آفتاب وحدت نور

دائم آن آفتاب تابان ست | در حجاب تو از تو پنهان ست

گر برون آئی از حجاب توئی | مرتفع گردد از میانه دوئی

در زمین و زمان کون و مکان | همه او بینی آشکار و نهان

مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر | از قیاس جهانیان برتر

جز وجود تو نیست موجودی | غیر تو نیست هیچ معبودی

از تو پیدا شده زمین و زمان | وز تو ظاهر شده مکین و مکان

جلوه گر در بلند و پست توئی | قصه کوتاه هر چه هست توئی

خواهم از تو بصد هزار نیاز   از ره صدق و عجز و سوز و گداز

کز رفیق شفیق خاطر خواه   خورده بین موشگاف سالک راه

آنکه حاجی محمدست بنام   دار او را مدام بخت بکام

بعنایات خویش کن خاصش   در همه کار بخش اخلاصش

تا بجز ذات تو نه بیند هیچ   رهد از گفتگوی پیچاپیچ

در همه حال و در همه کردار   دست دارش بکار و دل بایار

این سخنهای اولیای کرام   حسب درخواستش گرفت اتمام

شعر گفتن کجا ز من آید   شعر را طبع خوب میباید

لیک چون کرد خواهش بسیار   آن نکو سیرت و نکو کردار

چند بیتی بنظم آوردم   بهر آن یار خوش دلش کردم

ز دو عطار دز بهر سال رقم   تحفه ثانی آمده بقلم

نکته بسیار و فرصت اندک بود   عمر در این و آن گذشت چه سود

گر بود عمر و دست داد فراغ   شد موافق دل و زبان و دماغ

گره از طبع خویش بگشائیم	بازچیزی برو بیفزائیم
صدق کافیست یار صادق را	ورنه اینهم بس است عاشق را

بہمین بخت کرده ام اتمام
وعلیک السلام والاکرام

خاتمۃ الطبع تحائف سپاس نذر درگاہ رب الارباب کہ مخزن الاسرار و تحفۃ الاحرار دفتر فیوض سرمدی مثنوی **تحفہ محمدی** از افادات قطب الواصلین و غوث السالکین قدوۂ ارباب حال اسوۂ اصحاب کمال **حضرت خواجہ امیر الدین** عرف بنگلے ولی لازال بالفضل والنوال در مطبع منشی نولکشور واقع نزہت آباد لکھنؤ نقش انطباع یافتہ حرز بازوے سعادت و تمیمۂ گلوے رشادت گردید ولله الحمد والمنۃ فقط

قطعۂ تاریخ طبع

پر ز معانی کتاب خدا	طبع شد آن نسخہ کہ ہر لفظ او ہست
تحفۂ مطبوع جناب خدا ۱۲ ۸۱	ہدیۂ تاریخ ز موجد پذیر